

خداوند

نویسنده : مولیر

مترجم : محمد علی جمال زاده

سلا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خسيس



ناشر برگزیده

هفدهمین، بیستمین، بیست و دومین و بیست و سومین

نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران

ژان باتیست پوکلن مولیر

خسیس

مترجم

محمد علی جمال زاده



تهران ۱۳۸۹

سرشناسه	مولیر، ژان باتیست پوکلن، ۱۶۲۲ - ۱۶۷۳ م.
عنوان و نام پدیدآور:	Moliere, Jean Baptiste Poquelin
مشخصات نشر:	تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۵.
مشخصات ظاهری:	۱۸۸ ص.
شابک	۹۷۸ - ۹۶۴ - ۴۲۵ - ۱۸۵ - ۰
یادداشت	این کتاب با عنوان کمدی خبیس به وسیله نگاه ترجمه و نشر کتاب در سال ۱۳۳۶ نیز منتشر شده است.
یادداشت	عنوان اصلی: L'Avare: Comedia.
یادداشت	چاپ هشتم ۱۳۸۹ (فیا).
عنوان دیگر	کمدی خبیس
موضوع	نمایشنامه فرانسه (کمدی) - قرن ۱۷ م.
شماره افزوده	جمالزاده، محمدعلی، ۱۲۷۰ - ۱۳۷۶، مترجم
شماره افزوده	شرکت انتشارات علمی و فرهنگی.
رده بندی کنگره	PQ
رده بندی دیویی	۸۴۲/۴
شماره کتابشناسی ملی	۵۵۶۸ - ۷۶ م

خبیس

نویسنده: ژان باتیست پوکلن مولیر

مترجم: محمدعلی جمالزاده

چاپ نخست: ۱۳۳۶

چاپ هشتم: ۱۳۸۹؛ شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

حروفچینی و آماده سازی: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

لیتوگرافی: موج؛ چاپ: شیرین؛ صحافی: مهرائین

حق چاپ محفوظ است.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

○ اداره مرکزی: خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، پلاک ۲۵؛
کدپستی: ۱۵۱۸۷۳۶۳۱۳؛ صندوق پستی: ۱۵۸۷۵-۹۶۴۷؛ تلفن: ۸۸۷۷۴۵۶۹-۷۰؛ فکس: ۸۸۷۷۴۵۷۲

آدرس اینترنتی: www.elmifarhangi.ir info@elmifarhangi.ir

○ مرکز پخش: شرکت بازرگانی کتاب گستر، خیابان افریقا، بین بلوار ناهید و گلشهر، کوچه
گلغام، پلاک ۷۲؛ کدپستی: ۱۹۱۵۶۷۳۴۸۳؛ تلفن: ۲۲۰۲۴۱۴۰-۲۳؛ تلفکس: ۲۲۰۵۰۳۲۶

آدرس اینترنتی: www.ketabgostar.com info@ketabgostar.com

○ فروشگاه: یک: خیابان انقلاب، روبه روی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۶۴۰۰۷۸۶

فهرست

دییاجله مترجم

۹	۱- شرح حال و زندگی مولیر
۲۷	۲- خصوصیات «خسیس» و آثار دیگر مولیر
۳۷	خسیس
۳۹	تصویر اجمالی صحنه در پرده اول
۴۱	اشخاص نمایش
۴۳	پرده اول
۷۷	پرده دوم
۱۰۷	پرده سوم
۱۳۷	پرده چهارم
۱۶۱	پرده پنجم

دیباچه مترجم

۱

شرح حال و زندگی مولی بر

مولی بر نویسنده «کمدی» یا نمایشنامه خنده دار «خسیس» که ترجمه فارسی آنرا در این کتاب ملاحظه میفرمائید، یکی از مفاخر ادبی درجه اول فرانسه بشمار میآید و شاید بتوان گفت که در زمینه «کمدی» نویسی پس از نویسندگان معروف یونان قدیم مانند «ارستوفان»^۱

۱ - لفظ «کمدی» در زبان فارسی در میان اشخاص و جماعتی که با نمایش و تئاتر سروکار دارند معمول و متداول گردیده است و شاید عیبی نداشته باشد که رفته رفته همین کلمه را که مرادف آنرا بفارسی نداریم استعمال نمائیم و آنرا به «مسخره» و «خنده نامه» و یا «نمایشنامه خنده دار» ترجیح بدهیم، بخصوص که بسیاری از ملتهای مجاور ما نیز همین کلمه را پذیرفته اند و استعمال میکنند همچنانکه کلمه «تئاتر» را نیز (هم آنها و هم ما ایرانیان) قبول کرده ایم و متداول است. ۲ - Aristophane (متولد در حدود ۴۵۰ قبل از میلاد و متوفی در سال ۳۸۶) مشهورترین شاعر کمدی ساز یونان قدیم که متأسفانه از ۴۵ کمدی او فقط یازده کمدی باقی مانده است. کمدی های او عموماً انتقادی ریشخندآمیز از اوضاع سیاسی و اجتماعی و گاهی نیز ادبی آن زمان است.

و «مناندر»^۱ و کمندی سازهای روم قدیم از قبیل «پلوتوس»^۲ و «ترنتیوس»^۳ تا با امروز احدی بیای او نرسیده و باندازه او شهرت عالمگیر حاصل نموده است.

اسم اصلی مولی یر، «ژان باتیست پوکلن»^۴ بوده ولی بجهاتی که درست معلوم نگردیده است بعد ها که بشغل بازیگری و هنرپیشگی در تئاتر مشغول گردید نام مولی یر را اختیار کرد. احتمال داده اند که شاید چون هنگامی که بعنوان پیشخدمت مخصوص در رکاب لوئی سیزدهم پادشاه فرانسه در ایالت لانگدوگ مسافرت میکرد، در دهکده ای بهمین اسم یعنی مولی یر اولین بار با معشوقه معروف خود «مادلن بزار»^۵ بازیگر از نزدیک آشنا شد بهمین مناسبت و بیاد راز و نیازهای شبانه اسم آنتارا برای خود اختیار نموده باشد.

پدر مولی یر اهل کسب و کار و تجارت بود و اسباب واثاثه خانه میفروخت و چنانکه مرسوم آن زمان بود عنوان «جنس فروش سلطنتی» و «پیشخدمت حضور» شاهی داشت. مولی یر نیز در ابتدای جوانی نزد پدر خود بکار و کاسبی می پرداخت ولی عاقبت روزی فرارسید که میان پدر و پسر که در نظر پدر ناخلف بود جدائی افتاد چنانکه دیگر هرگز تا پایان عمر پدر نزدیکی حاصل نگردید و آبشان بیکجوی نرفت.

مولی یر در پانزدهم ماه ژانویه سال ۱۶۲۲ میلادی (شش سال پیش از وفات شاه عباس اول صفوی) در پاریس بدنیا آمده ده ساله بود

۱ - Ménandre (۳۴۲ - ۲۹۲ قبل از میلاد) شاعر کمندی ساز یونانی که با مثنای پاره ای قطعات که در سال ۱۹۰۷ میلادی بدست آمد از ۱۰۸ نمایشنامه (کمندی) او چیزی باقی نمانده است . ۲ - Plautus (یفرانسوی پلوت) شاعر کمندی ساز روم قدیم (متوفی در سال ۱۸۴ قبل از میلاد) که عموماً از کمندی سازهای یونان بخصوص مناندر الهام گرفته است . ۳ - Terentius (یفرانسوی ترانس) (۱۹۴ - ۱۵۹ قبل از میلاد) شاعر کمندی ساز معروف روم قدیم که او نیز از کمندی نویسهای یوفانی الهام گرفته است . از نمایشنامه های او تنها شش عدد باقی مانده است . ۴ - Jean Baptiste Poquelin (Molière) - Madeleine Béjart •

که مادرش وفات یافت. ابتدا چندی در مدرسه‌ای که بیشتر اختصاص باعیان زادگان داشت درس میخواند و سپس مدتی در نزد یکنفر از دوستان پدرش موسوم به گاسندی یکسب علم و معرفت مشغول گردید. پی‌یر گاسند معروف به «گاسندی»^۱ (۱۵۹۲ - ۱۶۵۴ میلادی) کشیش عارف مسلکی بود که در ریاضیات و نجوم هم دست داشت و با آنکه در سلک روحانیان بود مشرب مادیون را داشت چنانکه او را مشهورترین «لی‌یرتن»^۲ قرن هفدهم خوانده‌اند و مقصود از این کلمه کسانی هستند که با وجود آنکه رسماً از زمره روحانیان و مذهبیان و درزی و لباس آنها هستند ولی سست عقیده و سست ایمانند و باصطلاح خودمان پالانسان کج است و سرشان بوی قرمه سبزی میدهد. گاسندی که طبعاً هوادار اصول حکیم معروف یونان اپیکور (۳۴۱ - ۲۷۰ قبل از میلاد) بود میخواست این اصول را بابمانی مذهب مسیح منطبق سازد و رفته رفته مؤسس مسلکی گردید که آنرا «سانسو آلیسم»^۳ خوانده‌اند و طرفداران آن معتقدند که کلیه افکار انسانی ناشی از حواس خمسه است و مشهورترین کسی که در این طریقه مجاهدت نموده و دارای آثار معروفی است «کوندی‌پال»^۴ کشیش و فیلسوف فرانسوی بنام میاشد (۱۷۲۵ - ۱۷۸۰ میلادی) که اصول او مخالف اصول دکارت معروف است و از پاره‌ای جهات افکار و عقاید خیام خودمان را بخاطر می‌آورد. آنگاه مولی‌یر بتحصيل علم حقوق پرداخت و در این رشته بمقام «لیسانسیه» رسید ولی در عین حال باقتضای شغل پدری در همان شغل و کار پدر یعنی اثاثه فروشی سوگند صنفی راهم یاد کرد و ضمناً دارای سمت «پیشخدمت حضور»^۵ پادشاه نیز گردید.

مولی‌یر جوان در آغاز کار مدتی در کار خود متردد و دودل بود و نمیدانست که آیا بهتر است همان شغل و کار پدر را دنبال کند یا بشغل قضاوت و وکالت بپردازد ولی سرانجام روزگار و تقدیر کار را براو آسان ساخت بدینمعنی که از قضا با خانواده‌ای که از بزرگ و کوچک وزن و مرد کارشان بازیگری در تئاتر بود و دسته‌ای (باصطلاح فرانسویها «تروپ»)

تشکیل میدادند آشنا شد و از همان روز ورق یکباره برگشت و مولی‌یر بیست و یک ساله در راهی افتاد که تا پایان عمر از آن قدسی بیرون نهد چنانکه درست سی سال پس از آن او را مستقیماً از روی صحنه تئاتر بگورستان بردند.

همینکه با این خانواده خانه بنوش آشنا شد و بدختر آنها مادلن بژار که در فوق مجلاً باو اشاره ای رفته است یکباره دل باخت بی پروا پدر خود نامه ای نوشت که بطور قطع و جزم ازدنباله دادن بشغل و کار ائانه فروشی منصرف شده است و ضمناً ازو مطالبه میراث مادری خود را نمود. اصرار و ابرام پدرش در راه جلوگیری او ازین منظور بجائی نرسید و از همان تاریخ پدر و پسر یکباره از یکدیگر جدا شدند و مولی‌یر رسماً بلسنه خانواده بژار ملحق گردید. این دسته مشهور به «دسته خانواده» بود ولی همینکه مولی‌یر نیز داخل آن گردید نام آنرا «تئاتر شهیر» گذاشت و زندگانی جدید و پر ماجرای او آغاز گردید.

باید دانست که عشق و علاقه مولی‌یر جوان به تئاتر و کمدی ریشه قدیمی داشت و از دوره کودکی او سرچشمه میگرفت.

در آن زمان شهر پاریس شباهت بسیاری به طهران چهل و پنجاه سال پیش خودمان و سایر شهرهای بزرگ ایران داشت و همچنانکه در تکیه‌ها و مساجد و میدانهای شهرها، معرکه گیرها و مسئله گوها و درویشها و نقالها و شبیه خوانها و مارگیران و پهلوانها و تردستان و شعبده بازها و لوطیهای خرس و بوزینه باز و پرده دارها بساطشان را میگسترند و معرکه میگیرند و رجماله و مردم بیکاره بدورشان جمع میشوند، در نقاط مختلف پاریس آن دوره نیز مثلاً در محل «پونت نوف»^۱ و در «پلاس دوفن»^۲ مقلدها یعنی بازیگران و هنرپیشگانی که تقلید و مسخره‌های خنده دار در میآوردند بروی صحنه‌های چوبی پایه دار موسوم به «ترتو»^۳، که نمایشگاههای «رو حوضی» خودمان را بخاطر میآورد، نمایش و تئاترهای خنده دار میدادند. نام معروفترین این تماشا دهندگان و از آن جمله تابلون مشهور

هنوز باقی ویرسزبانهاست و امروز هم اسم یکی از تماشاگاههای معروف پاریس همانا « تبارن » است. این اشخاص و مقلدها را فرانسویها « شارلاتان » میخواندند و شارلاتانها، عموماً در مواقع عید و چهارشنبه بازار که بزبان فرانسوی « فوآر » میخوانند، بساط تئاتر و تماشا راه میانداختند. این نوع نمایشها را فرانسویها « فارس »^۱ مینامیدند که بفارسی میتوان به شوخی و تقلید و مسخره ترجمه نمود. نمایش « فارس » مدتهای متعددی در سرتاسر خاک فرانسه رواج زیادی داشت و هر چند این نمایش از قرن سیزدهم میلادی معمول و متداول گردیده بود ولی در قرن پانزدهم و قرن شانزدهم شیوع و رواج بسیار یافت چنانکه نوشته اند در طول همان دو قرن متجاوز از پنج هزار نمایشنامه و تقلید بوجود آمد که بدبختانه از آنهمه جز یکصد و بیست اثر بیشتر باقی نمانده است و گرچه عموماً ارزش ادبی زیادی ندارد ولی حقا که بعضی از آنها را میتوان شاهکارهای تام و تمامی بشمار آورد.

یک نوع دیگر از تقلیدها و کمدهائی که در قرون چهاردهم و پانزدهم در فرانسه رواج داشت موسوم بود به « سوتی »^۲ یعنی « سفیه بازی » و « دیوانه بازی » یا « خلبازی » و اشخاص و قهرمانان آن عموماً خل و دیوانه بودند و در صحنه تئاتر دنیائی بوجود میآوردند که بر پایه دیوانگی و سفاهت نهاده شده بود و تفاوت مهمی که این قبیل تماشاها با

۱ - Farce باید دانست که معنی اصلی این کلمه « دلخه » است و چون در قرون وسطی این قبیل نمایشهای خنده دار را لابلای معنی در خلال تعزیهها و شبیه خوانتهای مذهبی غم افزا که « میستر » یعنی « اسرار » میخواندند، بقصد تفریح خاطر تماشاچیان آفرده و غمزده جا میدادند (همان سان که گوشت و برنج را در میان برگ انگور یا برگ دیگری جا میدهند و دلخه میسازند) بدان تماشاها نیز نام « فارس » داده شده بود. ۲ - Sorie باید دانست که این تماشاها بی شباهت بتماشاها و مسخرهها و تقلیدهای سابق خودمان نیست یعنی تماشاهای « روحوضی » که هنوز هم باقی است. (برای اطلاعات بیشتری در باب تئاتر رجوع شود به « تاریخ تئاتر در ایران » بقلم آقای ابوالقاسم جنتی.)

« فارس » داشت در لباس بازیگرها بود. در « سوتی » لباسها همه نیمه زرد و نیمه سبز بود و کلاهها دارای گوشهای بلندی مانند گوش دراز گوش بود. معروف است که لویی چهاردهم بمنظور پیشرفت سیاست خود و بقصد اینکه بزرگان و اعیان پرافاده و درباریان متفرعن را خفیف سازد و بجای خود بنشانند، این قبیل نمایشها را ترویج میکرد و بهمین مناسبت آزادی کامل بازیگران کوچک و بازار داده شده بود تا با همان وسایل بسیار ساده‌ای که دردست داشتند و بزبان عامیانه، عادات و رسوم ناپسند اجتماعی و سیاسی را مورد انتقاد قرار بدهند و بزبان مسخره نکات و حقایقی را که کسی بزبان نمی‌آورد بگوش مردم برسانند. « سوتی » حتی تا اواخر قرن شانزدهم میلادی هم رواج داشت و تنها در هنگام سلطنت هانری چهارم باقتضای سیاست قدغن شد تا دیگر در این نوع تماشاهای از سیاست عجت ندارند و حتی بگوشه و کنایه « توکوک » بزرگان و ارکان دولت و اولیاء حکومت نروند. شماره « سوتی » ها خیلی زیاد بود ولی امروز از آنها بیشتر از بیست قطعه باقی نمانده است.

خانه پدری مولی بر در پاریس در محله « له هال » یعنی بازار آذوقه فروشی بود که بی‌شبهت به « میدان امین‌السلطان » طهران خودمان نیست و از پل جدید که محل یکی از نمایشگاههای معروف بود، دور نبود و میتوان احتمال داد که تماشای همین « فارس » ها و مسخره بازیهاست که طبع ضمیر او را به تئاتر و کمدی و بازیگری راغب ساخت.

پس از آنکه مولی بر بسته خانواده بژارملحق گردید و زندگی بازیگری و هنرپیشگی او آغاز شد، سه سال تمام درخود شهر پاریس چه خون دلها که نخورد. امور اداره و زندگی بازیگران بدست او افتاده بود و می‌بایست کارها را رویراه بسازد و بعدهای نان و آب برساند ولی بیچاره بهردری زد مایوس برگشت. بدتر از همه آنکه دودسته بازیگر دیگر هم در دونهمایشگاه و تئاتر « لومار »^۱ و « هتل دو بورگونی »^۲ با او رقابت داشتند. عاقبت مولی بر جوان مغلوب شده سپر انداخت و کار بجائی کشید که چون

ازعهده پرداخت بدهیهای خود برنمیآمد بچهارروز زندان محکوم گردید. آنوقت بود که مولی یر با رفقا و همکارانش تصمیم گرفتند که ازپاریس بیرون بروند. تمام افراد دسته با مدیر و گرداننده جوان خود بجانب جنوب و مغرب فرانسه روان گردیدند تا مگر بخت و طالع با آنها سازگارتر باشد. مولی یر چون همه جا با محبوه فنان و شهر آشوب خود مادلن همراه و همتدم بود خود را سعادتمند میدید و شور عشق با تشنه جوانی و ماجراجویی درهم آمیخته مجالی نمیداد که متوجه مشکلات این قبیل بی سر و سامانی ها و دوره گردیهای بی مقصود باشد.

مولی یر با رفقا و همکاران خود دوازده سیزده سال تمام سرگرم این بلوک گردیهای دور و دراز بود و روزی که درسی و شش سالگی پاریس برگشت از حیث مال و تجربه ذخیره کافی اندوخته ضمناً دارای صیت و شهرتی نیز شده بود. در تاریخ ادبیات فرانسه نوشته اند که «هرچند در آن اوقات هنوز هم مراحل جوانی را طی میکرد ولی هرگز هیچ نویسنده ای دارای آنهمه تجربه و اطلاعات و برای انجام کار ازو حاضرتر و مستعدتر دیده نشده بود».

در سال ۱۶۵۹ کمندی مسخره آمیز او «زنهای فضل فروش بیمزه»^۱ سخت مطبوع طبع اهالی پاریس حتی خواص واقع گردید و همین خود موجب شد که مولی یر مشمول الطاف مخصوص پادشاه جوان و هنرپرور فرانسه لوئی چهاردهم قرار گرفت که «آفتابشاه» خوانده شده است و در آن تاریخ بیست و یک ساله بود و هشت نه سال بیشتر نبود که بسلطنت رسیده بود. باید دانست که اگر لطف و حمایت ممتد و مستمر پادشاه نبود، هرگز مولی یر که عاشق دلباخته حقیقت جوئی و حقیقت گوئی بود، در آن محیط فاسد و فاسق که اغلب بزرگان دین و دنیا گریه های عابد و گندم نما و جو فروش بودند جرئت جسارت آنهمه حقیقت گوئی را پیدا نمیکرد.

از آن پس مولی یر بنا بتشویق و ترحیب پادشاه نمایشنامه های

۱ - Les Précieuses Ridicules در آن دوره اشخاص فضل فروش و جلف را بطعن و طنز «پرهیو» میخواندند یعنی «پربها».

بسیار نوشت و انبوه دشمنانش با هر نمایشنامه که می نوشت فزونی می یافت؛ مولی یر خود بارها و همکارانش بازیگران این نمایشنامه ها بودند. خانه های بنام و هنرپیشگان کهنه پرست و معروف و درباریان پرتکبر و تبختر و اشراف و اعیان بی هنر و مفتخوار و جوانان اطلس پوش و از خود راضی و نویسندگان حسود و خود پرست و منقدین کهنه پرست و بقول خود مولی یر « منقدین منقدین » و بخصوص خشکه مقاسهای منافق و تازه بدوران رسیده های مال پرست که چون طبل خالی همه جا از صدای لاف زنی و گزاف گوئی آنها پر بود و همچنین اطبا و پزشکان بی سواد و فضل فروشهای بی پایه و بی مایه که موی دماغ هر محیط و جماعتی هستند، یدریغ و بی امان بجانش افتادند و جای هیچ شک و تردیدی نیست که اگر حمایت پادشاه و دوستی و خیرخواهی چند تن دوستان خالص و قدردان از قبیل « بوالو »^۱ منقد بسیار مشهور و « لافوتن »^۲ داستانسرای معروف که قلباً دوستدار و مشوق و هواخواه او بودند، در میان نبود، دشمنان خیره سروغدار او را زنده نگذاشته بودند.

بوالو چهارده سال از مولی یر جوانتر بود و در آن اوقات بیست و شش سال بیشتر نداشت. وی مولی یر را قلباً دوست میداشت و هواخواه او بود و ذوق و قریحه او را تحسین مینمود. هنگامی که دشمنان مولی یر در بدگوئی و شتمات و تهمت و بدخواهی غوغا راه انداخته و دنیا را در نظر او تنگ و تاریک ساخته بودند، تنها محبت و خلوص بوالو تسلیت بخش خاطر غمیده او بود. بوالو درجائی خطاب به مولی یر گفته است^۳ « بگذار

۱ - N. B. Boileau (۱۶۳۶-۱۷۱۱ میلادی) شاعر و مشهور ترین نقاد ادبی فرانسه است که بسیاری از سخنان او در زمینه شاعری و نویسندگی هنوز ورد زبان خاص و عام و دستور مطاع شعرا و نویسندگان است. ۲ - La Fontaine (۱۶۶۶-۱۶۹۶ میلادی) شهرت عالمگیر دارد و قصه های منظوم او که به « فابل » معروف است در سرتاسر جهان شهرت دارد و شاید بتوان گفت که هر کس زبان فرانسه بداند یکی دوازده قصه عازرا از بر میداند. ۳ - در طی پیش گفتار، هر کجا عبارتی در میان حاجبین « گیمه » که علامت نقل است آمده، دلالت دارد بر اینکه از ماخذ و کتابی نقل گردیده بدون آنکه با ذکر نام و عنوان کتاب بر سنگینی مقدمه بیفزائیم.

این مردم حسود غرولند و عو و عو کنند. بگذار تا میتوانند بگویند که تو تنها برای خوش آیند و لذت مردم عوام ساخته شده‌ای و کار و اشعارت بها و ارزشی ندارد. بدان که اگر مردم اینهمه ترا دوست نمیداشتند دشمنانت نیز باین درجه باتو دشمنی نمیکردند.» بوالو تا وقتی که مولی‌یر در حیات بود با جوانمردی هر چه تمامتر در راه او جنگید و مبارزه کرد و بصراحت نوشت «مولی‌یر است که کمندی حقیقی را بوجود آورده و اینک وی از پلوتوس و ترانس هم پیش افتاده و مقامش در اسر نگارش کمندی حتی از مقام آنها نیز بالاتر رفته است.» پس از مرگ مولی‌یر هم هنگامی که خود بوالودارای شهرت عظیمی گردیده و سخنش حجت بود و درانتقاد ادبی اولین مقام را بدست آورده بود همواره مقام مولی‌یر را از مقام «کورنی»^۱ و حتی راسین بالاتر میدانست و معتقد بود که «مولی‌یر از هر کس دیگری بهتر توانسته است طبیعت را بفهمد و بیاورد.» و روزی که مدتها پس از وفات مولی‌یر لوئی چهاردهم از او پرسید که بعقیده شما بزرگترین شخص این عصر کیست باز بوالو بدون هیچ تردیدی در جواب گفت: «اعلیحضرتا، بزرگترین شخص این عصر مولی‌یر است.»

مولی‌یر از همان آغاز جوانی که با گلستندی و شاگردان و اتباع او آشنائی حاصل کرد و صابون آزاد منشی و اندیشه آزاد بدنش خورد علاقه‌اش بمذهب و عقاید قشری سست گردید بخصوص که معروف است در همان اوان با آثار شاعر معروف روسی لوکرس (۹۵-۳۰ قبل از میلاد) نیز سروکار پیدا کرده حتی میگویند قسمتی از منظومه معروف اورا نیز موسوم به «طبیعت اشیاء» بفرانسه ترجمه کرده بوده است و چنانکه میدانید لوکرس دارای کیش دهریون و مذهب طبیعیون و مروج طریقه مادی فیلسوف معروف یونانی اپیکور بود و بهمین جهت فریاد دشمنان مولی‌یر مدام بلند بود که وی «بی‌دینی و لامذهبی را بروی صحنه تئاتر آورده است

۱ - Pierre Corneille (۱۶۰۶-۱۶۸۴ میلادی) خالق مشهور فن «تراژدی» نویسی در فرانسه که دارای نمایشنامه‌های «تراژدی» مشهوری است که هنوز هم بازی میکنند.

و نمایشنامه او موسوم به «مکتب زنان»^۱ در حقیقت مکتب بی عفتی و بی عصمتی است و «تارتوف»^۲ نمایشنامه ایست شیطانی و تلبیس آمیز و «دون ژوان» سراپا کفر است و الحاد و زندقه و خلاصه آنکه مولی یر خناسی است که بلباس انسان درآمده است.

در ابتدا مدتی مردم بخصوص خواص و کسانی که ادعای فضل و کمال و هنرشناسی و نکته‌سنجی داشتند بدیده‌حقارت باثار مولی یرسی نگر هستند و او را مقلدی بیشتر بشمار نمی‌آوردند و عموماً بطعن و طنز و استهزاء سخن میراندند ولی طولی نکشید که نه تنها هموطنانش بلکه بسیاری از بیگانگان نیز بمقام او پی بردند چنانکه در سال ۱۷۷۸ میلادی مجسمه‌اش را در طالار معروفترین تئاتر فرانسه یعنی «کمدی فرانسه» جاداند و در زیرش نوشتند «افتخارش کامل و تمام است و هیچ کم و کسری ندارد ...» برای نیز تا آن زمان هیچکس در دنیا (باستثنای شکسپیر) ضمیر انسانی و زوایا و خفایای روح را بدین درجه از کمال و خوبی نشان نداده و حقایق و نکات روانشناسی را با اینهمه ژرف بینی و بصیرت بیان نکرده بود و عجب آنکه مولی یر در عین حال در مقام توصیف و ترسیم احوال درونی و عوالم‌نهانی انسانی آنهمه اشخاص مختلف از هر جنس و هر زمره و هر طبقه بشرایط لطف بیان عمل نموده و عفت کلام را کاملاً مراعات کرده است و همانطور که حکیم و شاعر بزرگ آلمانی گوته در حقش فرموده: «کاملترین و محترمترین فرد فرانسوی عصر و قرن فرانسویان است.» و چنانکه نوشته‌اند «همواره در آثار خود اصول و قواعد «پاسکال»^۳ و طریقه

۱ - علاوه بر این نمایشنامه و نمایشنامه «زنان فضل فروش بیمزه» مولی یر درباره زنان نمایشنامه دیگری هم دارد با اسم «زنان دانشمند» (Les Femmes savantes) که مرحوم غلام‌حسین زیرک زاده آنرا بفارسی ترجمه نموده و به چاپ هم رسیده است.
 ۲ - Tarruffe این نمایشنامه را مرحوم میرزا محمد علی خان فروغی ذکاء الملک بعنوان «میرزا کمال الدین» بفارسی ترجمه کرده است. ۳ - Blaise pascal (۱۶۲۳-۱۶۶۲ میلادی) حکیم و عالم بزرگ فرانسوی که علم و استدلال را با منبع در یکجا جمع آورد.

«دکارت»^۱ یعنی عقل و حقیقت جوئی و حقیقت گوئی و توازن و اعتدال را محترم شمرده و بدان عمل کرده است.

در تمام آن مدت کار و گرفتاری و دردسر مولی‌یر بی‌نهایت زیاد بود. گذشته از آنکه رئیس و مدیر تئاتر بود و کلیه امور گرداندن تئاتر و «رژیسوری» و مجلس آرائی و «دکور» و کارتریت و آموزش بازیگران تازه‌کار و حاضر ساختن و مشق دادن هنر پیشگان و همکاران بعده اوبود و مجبور بود که مدام نمایشنامه تازه‌ای بنویسد و در ضمن هیچگاه فراموش ننماید که مجبور است همواره خاطر مهرمظاهر پادشاه را هم مشغول و مسرور بدارد و از فراهم ساختن اسباب تفریح و تفنن درباریان منتفذ و خانمهای پر ادعا دقیقه‌ای آرام نماند و برای حصول همین مقصود بود که چه بسا علاوه بر نمایشنامه‌هایی که بطیب خاطر و بسائقه خواهش و تمنای دل و جان خود مینوشت و آنچه را در زوایا و خفایای ذهن و خاطر انباشته داشت و از «نگفتن آن دیگ سینه سیزد جوش» باشوق و حرارت عجیب و هیجان و شور غریبی برسم انتباه و بلکه انتقام و درد دل بزبان قلم بگوش هموطنانش میرساند و در واقع عقده خویش را باز می‌کرد، خود را مجبور میدید که محض انجام دادن اوامر ملوکانه نیز نمایشنامه‌های دیگری بنویسد و بارقص و ساز و آواز بروی صحنه بیاورد و خود نیز بازیگر آن باشد و چه بسا این کارها با ذوق و سلیقه‌اش دمساز نبود، اما از تمام اینها بدتر و مشکلتر میر کردن شکم یاران و همکاران و همستان خود بود که مدام بر عده آنها میافزود و توقع و ادعایشان زیادتر میگردد.

مولی‌یر گذشته از آنکه در نمایشنامه‌های خود بازی میکرد چه بسا در نمایشنامه‌های نویسندگان و شعرای دیگر نیز بازی میکرد و با اینهمه گرفتاری و بیچارگی باز در ظرف سیزده یا چهارده سال سی قطعه نمایشنامه نوشت که بسیاری از آنها برسم آن زمان در پنج پرده است و بسیاری از آنها

۱ - Descartes (۱۵۹۶ - ۱۶۵۰) فیلسوف معروف فرانسوی صاحب کتاب مشهور «خطابه در باب متد» که اساس ترقیات علمی و معنوی فرنگستان گردید. برای اطلاعات بیشتری مراجعه شود بکتاب «سیر حکمت در اروپا» بقلم میرزا محمد علی خان فروغی ذکاءالملک.

در ردیف بهترین شاهکارهای تئاتری عالم بشمار می‌آید و از آنجمله است همان «زنهای فضل فروش یعمره» و «مریض خیالی» و «طیب اجباری» و همین نمایشنامه «خسیس».

نمایشنامه‌هائی که مولی پر نوشته درست‌آینه روح و ضمیر اوست. وقتی پس از چندین سال دوره گردی و سرگردانی و فتح و شکست عاقبت شهر عزیز و مرمالوف خودپاریس برگشت دل و جان از نشاط و نزهت لبریز بود بخصوص که دلبر محبوبش مادلن نیز همراه و همقدم و همکارش بود و ازینرو هر سه نمایشنامه‌ای که در آن اوقات نوشت هر سه در باب عشق و عاشقی است و رائج عیش و شادی و کامکاری از آنها استشمام میشود. این سه نمایشنامه عبارت است از «زنان فضل فروش یعمره» و «مکتب شوهران» و «مکتب زنان». آنگاه در مقابل حمله و هجوم منتقدین بدخواه و بی‌انصاف در صدد مدافعه برآمد و عنان قلم را بدست روح متغیر و انتقامجوی خود داد و سه نمایشنامه دیگر با اسم «تارتوف» و «دون ژوان» و «میزان تروپ»^۱ نوشت که هر چند هر سه از شاهکارهای کم‌دی بشمار می‌آید و می‌خواندند ولی برای آن کس که گوش شنوا و خاطر بینا و نکته‌سنج داشته باشد در حقیقت عاری از جنبه «تراژدی» نیست. در این مبارزه و نبرد آشکار و نهانی مولی پر بکلی علیل و ضعیف و تلخ‌کام گردید و میتوان گفت که آفتاب نشاط آمیز سرخوشی و طرب در افق وجودش یکسره غروب کرد آنوقت بود که دو نمایشنامه «ژورژ داندن»^۲ و «خسیس» را نوشت که مطالعه و تماشای آنها بقول یکنفر از منتقدین بنام «درعین حال که روح را لذت می‌بخشد، بدن را می‌لرزاند» عاقبت همینکه دریای متلاطم وجودش آرامشی یافت و گذشته از آنکه لوئی چهاردهم او را مشمول الطاف و عواطف مخصوص خود گردانید چند تن دوستان صدیق و حامیان دلسوز پیدا کرد و پس از عروسی با آرماند صاحب فرزندان گردید دو نمایشنامه دیگر با اسم «مریض خیالی» و «تازه بدوران

۱ - این نمایشنامه را میرزا حبیب‌الله اصفهانی در سال ۱۲۸۶ هجری یعنی قریب به نود سال پیش بعنوان «مردم گریز» بفارسی ترجمه نموده و در مطبعه «تصویر الافکار» در اسلامبول بطبع رسانده است. ۲ - George Dandin - ۳ - Bourgeois gentilhomme

رسیده» را نوشت که بقول یکنفر از نویسندگان فرانسوی «در لب گور نغمه و رفتار فرشتگان در آنها پدیدار است.» و در واقع حکم و اسپین تابش چراغی را دارد که در شرف خاموشی است.

باید دانست که هنوز نمایشنامه دوم او در پاریس بروی صحنه نیامده بود که تمام متقدبین گمر قتل او را بستند. خوشبختانه در آن بیان اشخاص صاحب نظر ویدارویی غرض دریافتند که سولی بر درفن کمدی نویسی ابتکار و انقلاب عظیمی بوجود آورده است و کمدی واقعی نه مسخره و «روحوضی» از برکت وجود اودر خاك فرانسه تولد یافته و پا بر صحنه وجود گذاشته است. با اینهمه بمصادق «مه فشانده نور و سگ عوعو کند» اشخاصی که خود را صرافان سخن و نقادان ادب می پنداشتند بصددزبان بنای عیب جوئی و بدگوئی را گذاشتند چنانکه مثلاً یکنفر از آنها نوشت «سولی بر درد خطرناکی است که احترام هیچکس و هیچ چیز را نگاه نمیدارد و گوئی کسی ابتدا متوجه نیست که وقتی باین شخص اجازه میدهند اینطور اترافیان پادشاه را مسخره کند و محترمین را دست بیندازد در حقیقت بمقام سلطنت اهانت مینماید. باید چشمها باز باشد و هرکس باید بداند که این مرد باحادی ابقا نمیکند و هر سر و رازی را بی پروا از پرده برون میاندازد در صورتیکه بنا بمصالح عالیه پاره ای از اسرار و مطالب باید نهفته و پنهان بماند. اگر جلوگیری بعمل نیاید وی بزودی هرکس و هرکار و هر چیزی را بگل ولای مسخره خواهد آلود و بلجن خواهد کشید. کشوری که در آن بیک نفر شخص مسخره اجازه بدهند تا هرکس را دلش میخواهد مسخره کند و بریش هرکس بخندد کشوری است که در گرداب هلاک و انحطاط سرازیر است.» خوشبختانه علاقه لوئی چهاردهم روز بروز به سولی بر زیادتر میشد و چه بسا او دستور میداد که برای مواقع معین نمایشنامه هائی تهیه نماید چنانکه روبه مرفته نصف بیشتر نمایشنامه هائی را که سولی بر نوشته برحسب میل و بنا بردستور و تقاضای پادشاه بوده است. لوئی چهاردهم در ابتدا در سال ۱۶۵۸ تئاتر «پوتی بوربون» (بوربون کوچک) را

در اختیار مولی‌یر گذاشت و وقتی دوسال بعد آنرا خراب کردند که عمارت دیگری بسازند پادشاه مولی‌یر و دار و دسته اش را در «پالمر و آیال» (کاخ شاهی) جاداد و قبلّاهم تمام مخارج تئاتر مولی‌یر را بعهده گرفته بود و سالیانه شش هزار لیور (فرانک) در حق او مستمری برقرار ساخته بود. در اینجا بی‌مناسب نیست تذکر بدهیم که در سال ۱۶۶۳ در موقعی که «کلبر»^۱ معروف مفتش و رئیس کل‌مالیه فرانسه صورت مستمری خواران را تنظیم مینمود در حق مولی‌یر که او را تنها «شاعر خنده دار و خوب» معرفی کرده بود فقط یک هزار فرانک مستمری برقرار ساخته بود در صورتیکه برای شاعر دیگری بنام شاپلن بعنوان «بزرگترین شاعری که تا کنون چشم روزگار دیده» (و امروز احدی اسم او را نمیداند) سه هزار فرانک مستمری مقرر داشته بود.

زندگی مولی‌یر در تمام این مدت دراز بغایت دردناک و غم‌افزاست. پس از آنکه از بی‌مهری معشوقه اش مادلن رنج بسیار برد سرانجام در سال ۱۶۶۲ میلادی با آرماند (دختر یا خواهر جوان همان مادلن) که ییست و یک سال از مولی‌یر جوانتر و از بازیگران اعجوبه و کم نظیر بود عروسی کرد. این دختر هر چند شاید حسن و جمال چندانی نداشت ولی در دلبری و غمازی و طنازی طاق بود و هر چند مو و بیانش هم دلفریب بود اما آنچه او را در انظار و بخصوص در نظر شوهرش که اساساً زن پرست و عشق پرور خلق شده بود عزیز و دلپذیر میساخت همانا آن چیز بی‌نامی بود که نکه منج بی نظیر و زیبا پرست شیراز خواجه حافظ آنرا «آنی» خوانده است و از هر زیبایی و جمالی بالاتر و گرانباتر است. آرماند از تمام اینها گذشته در فن بازیگری نیز اعجاز میکرد چنانکه در توصیفش نوشته اند «آرماند مظهر کامل لطف کلمات است و حرکاتش شعر حقیقی است و تماشای رخسارش سعادت بخش است و آنچه را شوهرش مولی‌یر یکمکه دست و قدرت انسانی

۱ - J. Baptiste Colbert (۱۶۱۹ - ۱۶۸۳ میلادی) خدمات عمده بمالیه فرانسه نمود

و امور مالی آن مملکت را بطور بی‌سابقه ای منظم ساخت .

میسازد اویاری اعجاز بمرحله و مقام کمال میرساند^۱. در همه فن حریف است، خوب حرف میزند، خوش بازی میکند، آوازش دلنواز است و نرم، دل انگیز راه میرود و رقصش فتنه آمیز است بطوریکه میتوان در حقش گفت که تمام جنبه های کمدی را در وجود خود جمع آورده است و تمام احوال را مجسم میسازد و شوهرش سولی پر بدون کمترین ترس و یمی مطمئن است که هرچه بطلبد زن جوانش خواهد آفرید و هنرنامه ای بنویسد آرماند از عهده نمایش آن بنحو احسن و اکمل بر خواهد آمد و باید تصدیق نمود که براستی این زن جوان برای شوهرش همکار تمام عیاری است. حال چه کار داریم که نسبت بشوهرش بی وفائی هم بیکرد ولی آنچه مورد یقین است این است که اگر سولی پر در خیاطخانه خلایق رویت قماش و خلعت هنر بود، آرماند بهترین آستر آن قماش بشمار میآید و ضمناً نباید فراموش کنیم که مقصود و منظور از زنده گانی هم سعادت مندی نیست بلکه کار و وظیفه ایست که باید انجام داد و ازین لحاظ بر ما فرض است که نام ناسی آرماند پر غنچ و دلال را در سر لوحه کمدیهای سولی پر قرار دهیم.

این دختر هم سوجات تلخکامی شوهر بیچاره خود را از هر جهت فراهم ساخت و کار بجائی کشید که بیوفائی او ورد زبانها گردید. دشمنان سولی پر که روز بروز زیادتر میشدند و دما بر بدخواهی و سعایت و کینه توزی خود میافزودند شهرت دادند که اساساً آرماند دختر معشوقه سابق سولی پر مادلن است حتی گفتند دختر خود سولی پر میباشد و در نزد لوتی چهاردهم زبان بتعرض و پر خاش گشودند که چگونه پادشاه اجازه میدهد که چنین کسی در دربار راه داشته و با درباریان و نجبا همنشین و همشوش باشد. معروف است که پادشاه فرانسه بشنیدن این سخنان بیالانداختن شانه که علامت بی اعتنائی است قناعت نمود و حتی وقتی زن جوان سولی پر اولین

۱ - باید دانست که در زمان سولی پر هنوز در تئاترها ایفای نقش زن عموماً بمهده مردها بود ولی سولی پر تنها نقش زنهای پیر و بدخو و بد زبان را بردها میپرد در صورتیکه در مورد عشق و عاشقی و دلبری و غمازی و طنازی دختران زیبا و هنرمند انتخاب و تربیت میکرد.

فرزند را آورد لوئی چهاردهم چنانکه در میان فرنگیها مرسوم است « پدر خوانده » طفل نوزاد گردید.

بعضی از کسانی که شرح زندگی مولی‌یر و ترجمه حال او را نوشته‌اند خواسته‌اند او را از هر عیب و نقصی منزّه و مبری نشان بدهند ولی حقیقت امر این است که همانطور که گفته‌اند تنها بی‌عیب خداست و مولی‌یر نیز مانند تمام ابناء بشر بی‌عیب و نقص نبود بخصوص که وی بازیگری بود که باید بخنداند و خنده بخش باشد و در آن عهد و زمان این صنف از مردم از پاره‌ای اخلاق عجیب برخوردار نبودند و حتی باید اقرار نمود که خانواده بزرگ که دست تقدیر مولی‌یر را با آن سهم و شریک‌کار و سرنوشت و زندگانی ساخته بود از بدترین صنف بازیگران بود و همانطور که نوشته‌اند «مولی‌یر در محیطی زیست میکرد که در آن دوره آزاد و آزادی منحرف‌ترین محیطها بشمار می‌آمد.»

از جمله حوادثی که خاطر بسیار حساس مولی‌یر را سخت آزرده ساخت همان روابط و مناسبات او با «راسین» است. راسین شاعر و نمایشنامه‌نویس فرانسه که او نیز در آسمان ادب مانند مولی‌یر اختر تابانی از قدر اول بشمار میرود هفده سال از مولی‌یر جوا تر و تازه دست بکار شاعری و نویسندگی زده بود و هنوز چندان شهرتی نداشت. مولی‌یر که سر تا پا پاک‌ی و خلوص و صفای باطن بود حاضر شد که دو فقره از نمایشنامه‌های فاجعه‌آمیز «تراژدی» او را با ساسی «تبائید» و «اسکندر» در تئاتر خود به معرض تماشا بگذارد و خودش نیز از بازیگران آن باشد. اما در همان اوان ناگهان معلوم شد که راسین با تئاتر دیگری که با مولی‌یر رقابت شدید و حتی میتوان گفت دشمنی داشت روی هم ریخته نمایشنامه خود را بدانجا عرضه داشته است. راسین جوان بدین هم قناعت نکرد بلکه پکنفر از بهترین دخترهای بازیگر مولی‌یر را نیز از راه بدر برد و از دستش بیرون آورد. نوشته‌اند این پیش‌آمد بقدری مولی‌یر علیل را متأثر ساخت که ده روز پس از آن شروع کرد به خون‌ریزی

کردن و حتی یک تن از کسانی که ترجمه حال مولی‌یر را نوشته میگوید «خیانت و غدر راسین مولی‌یر را منهدم و نابود ساخت.»

زندگی مولی‌یر بقدری بازندگی ادبی و هنری کشور فرانسه مستقیماً مربوط است که در آن باب بدون مبالغه میتوان کتابها نوشت (چنانکه در حقیقت نیز نوشته‌اند) ولی این مقدمه مجال بیشتر از اینرا ندارد. همینقدر باید دانست که همچنان که تئاتر و نمایش غذای روح و نیروی جان و روان مولی‌یر بود سرانجام او را بتخته تابوت نیز کشانید. تفصیل آنکه در شب هفدهم فوریه ۱۶۷۳ در موقعی که در روی صحنه مشغول بازی یکی از نمایشنامه‌های بسیار معروف خود «مریض خیالی» بود دچار ضعف و تشنج شدیدی گردید و با آنهمه باز نمیخواست نمایش را ناتمام بگذارد. وقتی نمایش پایان رسید او را بمنزلش بردند و سرفه شدیدی بر او عارض گردید و یکی از رگهایش قطع گردید و سه ربع ساعت بیشتر طول نکشید که جان بجان آفرین تسلیم کرد. در آن موقع دو نفر از خواهران تارک دنیا که هر سال برای جمع‌آوری خیرات و مبرات بمنزلش می‌آمدند در خانه او میهمان و ساکن بودند. وقتی مولی‌یر مرگ را نزدیک می‌بیند آن دو دختر مذهبی را نزدیک خود میخواند و بریده بریده دستور میداد تا بروند یکفر کشیش بیاورند که در لحظه آخرین وداع حاضر باشد. کشیش محله از حاضر شدن به بستر باز یگر سست عقیده‌ای که «تارتوف» را نوشته است امتناع ورزید. باز یک مرتبه دیگر بطلب کشیش فرستاد و باز کشیش امتناع کرد وقتی کسان و بستگانش تأثرو تألم او را دیدند باز یک مرتبه دیگر بجستجوی کشیشی رفتند و کشیش پیری را پیدا کردند که حاضر شد بسراغ او بیاید و بادعا و تقدیس خود روح سرکش و طغیانی او را آسایشی ببخشد. اما افسوس که بملاحظه پیری وضعف نمیتوانست تند راه برود و وقتی یکنار بستر مولی‌یر رسید که از عذاب هستی رسته و بعالم آسایش ابدی پیوسته بود. (هفدهم فوریه ۱۶۷۳ میلادی)

کشیشها که دل پیری از مولی‌یر داشتند نمیخواستند بگذارند که جنازه‌اش را در قبرستان مسیحیان بخاک سپارند و سرانجام همسرش مجبور

شد به لوئی چهاردهم توسل جوید. وی خود را پیاپی پادشاه انداخت و چندان تضرع نمود و اشک ریخت تا پادشاه از رئیس روحانیان یعنی اسقف پاریس تقاضا کرد اجازه بدهد که جنازه آن بیچاره را بخاک سپارند. اجازه صادر گردید ولی مشروط باینکه مراسم تدفین در ساعت‌های روشن روز نباشد و همچنین هیچ تشریفاتی انجام نگیرد.

در روز ۲۱ فوریه ۱۶۷۳ جنازه را « بدون هیچگونه تشریفاتی و تنها با حضور سه تن کشیش » و شش بچه کشمش شمع بلمست در تابوت ساده‌ای در قبرستان سن ژوزف پاریس بخاک سپردند. نوشته‌اند که عده زیادی از گدایان نیز بقبرستان آمده بودند و « مبلغ یک هزار و دوویست لیور [فرانک] بین آنها تقسیم شد از قرار هر نفری پنج سو [شاهی]. »

تقریباً سیصد سال پس از آن تاریخ مؤلف « تاریخ ادبیات جهان »^۱ در حق مولی‌یر می‌نویسد :

« فرانسویها باید آنچه را به مولی‌یر می‌دیونند در میزان سنجش بگذارند تا وزن آن مشخص گردد. دین آنها عبارت است از یک افتخار و مباحات دنیائی. از برکت وجود مولی‌یر شعاع و بی‌پروا و در پرتو کمک‌هایی که لوئی چهاردهم پادشاه مظفرو فیروز بدو نمود همچنان که اهرام در صحرای پیرگرد و خاک مصر و بنای پارتنون بر فراز تپه شهر آتن بر پا ایستاده کاخ کمندی نیز در کشور فرانسه زندگی و استقرار جاوید یافته است. »

خصوصیات «خسی» و آثار دیگر مولی‌یر

معروف است که مولی‌یر در مورد رموز فن نویسنده‌گی و نمایشنامه نوشتن گفته «باید مردم خوششان بیاید، این است رمز کار، باید خوششان بیاید»^۱ و خود نیز حتی المقدور سعی داشت که بدین دستور عمل نماید و الحق نیز در این زمینه کامیابی کامل یافت. ویکتور هوگو شاعر معروف فرانسوی هم دو قرن پس از مولی‌یر ایاتی دارد که مؤید گفته مولی‌یر و ترجمه آن از قرار ذیل است :

« بیداری و تحصیل و کسالت و صبر و حوصله »

« و کار. اینجا چشمان انسان را میسوزاند. »

« تنها مقصود علم و دانش »

« همانا این است که بی‌نهایت نشاط انگیز باشد »^۲

حضرت امیرعلیه السلام نیز فرموده است : « العلم علماں مطبوع

۱ - « Plaire ! Voilà ! il faut plaire. » ۲ - از کتاب « تصانیف کوچک و بزرگ ها »

بمنوان « تکه خواب و خیال »

« Les chansons des Rues et des Bois » - pour scriptum des rêves .

و مسموع ولا ینفع المسموع اذا لم یکن المطبوع » یعنی علم بردو نوع است علم مطبوع و دلپسند و علم مسموع و علم مسموع نیز نافع و سودمند نیست مگر آنکه مطبوع و دلپسند باشد.

بله، آثار مولی بر سخت مطبوع و دلپسند بود و بهمین ملاحظه هر چه متقدین بیشتر او را مورد حمله های سست و مغرضانه و طعن و طنز ها و بی انصافی خود قرار میدادند قدر و قیمتش در نزد جمهور ناس و مردم کوچه و بازار یعنی توده ملت زیاد تر میگردد و قتی دشمنانش او را مغرب جامعه و فاسد فی الارض معرفی میکردند مردم در جواب آنها میگفتند نه تنها مولی بر هیچ چیز را خراب و فاسد نکرده بلکه تنها اوست که بحقیقت « سازنده » است و راه زندگی را بما نشان میدهد و چشم و گوشمان را باز میکند و در عین حال مزه زندگی را بما می چشاند . فریاد نقادان دیمی و صرافان قالبی سخن بلند بود که « اگر مردم از مولی بر خوششان میاید برای این است که سارق ادبی است و از روی کار و آثار دیگران کار میکند و گرده بر میدارد، برای اینست که تقلیدچی است و از تقلید هیچکس و هیچ چیز و هیچ کتاب و نمایشنامه و هیچ شخص و قهرمانی روبر گردان نیست چنانکه اگر روزی این اشخاص و این کتابها و نمایشنامه ها بیایند و از دست او عارض بشوند و آنچه را بناحق از آنها ربوده باز بخواهند و قصه ها و داستانها و سخنان و کلمات حتی سروض و و لاس و حرکات و سکنات خود را ازو بطلبند برای این بدبخت دیگر چیزی باقی نخواهد ماند و چنته اش خالی خواهد ماند و برهنه و عریان ظاهر خواهد گردید چون برستی مطلبی از خود قدارد و در بساط و دستگاهش چیزی پیدا نمیشود. » ولی گوش مردم باین سخنان بدهکار نبود و با اقبالی که بنمایشهای او نشان میدادند هر روز کاخ شهرت جاودانی او را بلند تر و ضخیم تر می ساختند .

ما به الاستیاز اصلی و اساسی مولی بر روح پاک و اندیشه تابناک و خاطر زیبا و زیبائی پرور او بود که گوئی از هر آلودگی و لکه ای مبری بود و برستی همچنان که شاعر بزرگ آلمان در حقش گفته « روحش زیبا بود » و تنها کینه ای که در دل داشت « کینه اشخاص احمق و نفهم بود و بس »

چنانکه چه بسا در مقابل حماقت و نادانی مردم سر تا پای وجودش دستخوش خشم و غضب بسیار شدیدی میگردد و همین صفات نیز در آثارش کاملاً نمودار است.

مولیٰ بر بعد جنون حقیقت را دوست میداشت و تنها راه کشف حقیقت را یعنی آنچه واقعاً از خوب و بد و زشت و زیبا در نهاد وجود انسان سرشته شده است، معاشرت با مردم و نشست و برخاست و معاشرت با طبقات مختلفهٔ ناس میدانست و با عارف خراسانی خودمان حاج میرزا حبیب‌الله همعقیده بود که «مردم جوی دانش نی زد فتر - که راز دین و دانش دفتی نیست.» کارهائی که برای نیل باین مقصود کرده جنبهٔ افسانه پیدا کرده است و نیز بهمین ملاحظه اسمش را «ینا و نظر پیشه» گذاشته بودند. خود او در این باب گفته «اگر میخواهید مردم را ترسیم کنید باید تصاویر را روی طبیعت بکشید و لازم است که شبیه باشند و اگر نتوانید اشخاص و نفوس قرن خودتان را بدرستی مجسم سازید باید بدانید که هیچ کاری صورت نداده‌اید.» مولیٰ بر کاملاً بهمین دستور عمل میکرد چنانکه یک عده از اشخاص بسیاری که آنها را در نمایشنامه‌های خود آفریده است بقدری زنده و جاندارند که همانطور که مثلاً ملا نصرالدین در میان ما ایرانیان شهرت دارد آنها نیز در میان فرانسویها مشهور شده‌اند و نامشان بر سر زبانهاست و آثار این کیفیت چه بسا در نوشته‌های او کاملاً مشهور است و همانطور که در حقش نوشته‌اند «عبارات مولیٰ بر سیروند و می‌آیند و می‌ایستند و نفس میکشند و ریتین و پاها و دستها و سرو صورت آنها به حرکت می‌آیند و هریک نقش مقرر خود را بهترین وجهی ایفا میکند.» اکنون تقریباً سیصد سال از وفات مولیٰ بر میگذرد و دنیا رنگ دیگری گرفته و در فکر و ذوق مردم تغییرات مهم رخ داده است ولی نمایشنامه‌های جاودانی این نویسندهٔ بزرگ هنوز بهمان جوانی و طراوت باقی مانده است و بتماشای آن در اکناف کرهٔ زمین صدای خنده و آواز مسرت بر میخیزد چنانکه گوئی آنها را امروز نوشته‌اند و در وصف مردم امروز است و بهمین

ملاحظه است که بقول متقد بسیار مشهور فرانسوی « سنت بو »^۱ « هر کسی که مواد خواندن داشته باشد خواننده جدیدی است برای مولی یر. »
 مولی یر بزبان فرانسه نیز خدمت بزرگی نموده است و همانطور که نوشته اند « هیچکس باندازه مولی یر زبان ادبی و زبان متعارفی فرانسه را غنی و ثروتمند نساخته است » چنانکه مقداری از جملات و آیات و کلمات او ورد زبانهاست و حکم ضرب المثل و امثال و حکم را پیدا کرده در میان عامه مردم ساری و جاری است.

نوشته اند که همین قهرمان های مولی یر اگر بستان بالزاک نویسنده مشهور فرانسوی می افتاد تن انسان از خواندن آنچه در آن باب مینوشت بلرزه در می آمد در صورتیکه ملاحظه و تماشای همان اشخاص در نمایشنامه های مولی یر انسان را می خنداند. و در واقع میتوان گفت که مولی یر در نمایشنامه های خود تابع این دستور بوده است که « هیچ حقیقی وجود ندارد که جنبه مسخره نداشته باشد و همچنین هیچ چیز مسخره آمیزی نیست که عاری از حقیقت باشد. »

در زمینه مذهب و اخلاق چنانکه در قسمت اول این دیباچه بدان اشاره ای رفته مولی یر پای بند بمذهب نیست و ابد آکاری با اصول مذهب و دیانت ندارد و روی هم رفته معتقد است که هر کس حق دارد بفطرت انسانی خود عمل نماید یعنی در واقع همانطور که حکیم معروف فرانسوی « مون تی »^۲ و نویسنده مشهور فرانسوی « رابله »^۳ گفته اند وجدان و شعور را جانشین دین و مذهب بسازد و چنانکه میدانید رابله در کتابهای خود از دیر و صومعه ای سخن میراند یاسم دیر قلم که ساکنان آن همه از اشخاص عارف و دانا هستند و بر بالای در آن این عبارت نوشته شده است (هر چه دلت سیخو اهد بکن)^۴
 مولی یر عقیده دارد که طبیعت فی حد ذاته نیکوکار و تواناست و اگر کسی بخواهد جلو کششهای طبیعت را بگیرد دیوانگی کرده است و چنین کسی نه تنها اسباب بدبختی خود و سایرین را فراهم میسازد بلکه اساساً چنین فکر

۱ - Sainte Beuve (۱۸۰۴ - ۱۸۶۹ میلادی) ۲ - Montaigne (۱۵۳۳ - ۱۵۹۲

میلادی) ۳ - Rabelais (وفات در سال ۱۵۵۳ میلادی) ۴ - « Fais ce que voudras »

و چنین کاری سزاوار مسخره است در صورتیکه اگر ما بمحبت و نیکخواهی و کردار نیک و اندیشه نیک عمل نمائیم و در روابط و مناسبات خود با هموعان کوتاه بین و متعصب نباشیم بلاشک راه سعادت‌مندی و عاقبت‌را خواهیم یافت.

بی‌مناسبت نیست چند کلمه نیز در باب انشاء مولی‌یر بگوئیم. در زمان خودش اشخاص بنام ایرادهای زیادی بانشاء او گرفته اند باید دانست که مولی‌یر بیچاره با آنهمه گرفتاری و مشغله عموماً مجبور بوده است که بعجله و شتاب بنویسد و هر چه زودتر نمایشنامه‌های خود را پیاپی برساند که شاه و مردم در انتظار و کارکنان متعددی که نانخور او بودند بی آب و نان نمانند و از اینرو گاهی لغزشهایی در کارش دیده میشود بخصوص که چون میان مردم کوچه و بازار بزرگ شده و دوازده سال تمام از پایتخت دور مانده بود پای‌بند فصاحت و بلاغت نبود و عقیده‌ای باطاعت تام و تمام از قواعد صرف و نحو و اصول بدیع و بیان نداشت با اینهمه عموماً او را نویسنده بزرگی میدانند و میگویند زبان او بهترین زبان برای تاثیر است و در حقیقت نیز اشخاص و قهرمانانیش چنان با زبانی که اختصاص بصنف و طبقه خودشان دارد تکلم میکنند که اغلب انسان فراموش میکند که در تئاتر نشسته است بلکه خیال میکند که شاهد و ناظر واقعی است حقیقی و واقعی که اشخاص مختلفی هر یک بزبان خود با دیگران سرگرم صحبت و گفتگو و کشمکش اند خلاصه آنکه آثار او «مظهر فاتحانه انشاء آثار تئاتر و «درام» است».

اشخاصی که وقایع و سوانح زندگانی مولی‌یر را مورد مطالعه و تدقیق قرار داده‌اند نوشته‌اند از عجایب آنکه مزاج ضعیف و علیل و بیماری او از یک طرف معایب و بدخواهی و کینه جوئی خیل دشمنانش از طرف دیگر و همچنین بلا و مصیبتی که از جانب همسرش باو وارد میگردد (همسری که در واقع تنها اسماً باو تعلق داشت) بهترین و نیرومندترین سرچشمه الهام در ایجاد آنهمه شاهکارهای بی‌مانند گردید و عجب‌تر آنکه با آنهمه هم و غم و بیچارگی و پریشانی «خنده مانند شکوفه بر شاخسار وجود او می‌شکفت» چنانکه پانزده سال تمام تئاترش در ناف پاریس کعبه خنده و دلخوشی و تفریح و تفتن روحی هموطنانش بود.

اینک میرسیم بنمایشنامه «خسیس».

با آنکه مولی‌یر بسیاری از نمایشنامه‌های خود را بشعر نوشته بود «خسیس» را بشر نوشت و بهمین سبب هموطنانش که معتاد بنمایشنامه‌های منظوم بودند از تماشای «خسیس» در بادی امر لذتی نمیدردند و حتی کار بجائی کشید که یکنفر از دوکهای بنام گفت «مگر مولی‌یر دیوانه شده یا تصور میکند که ما احمق و نفهیم که میخواهد مارا بتماشای پنج پرده نمایشنامه مشغور سازد.» اما سرانجام خاکستری ذوقی و غبار فهم قاصر معاصرین نتوانست آفتاب هنرمندی و نبوغ را مستور و پنهان دارد و طولی نکشید که «خسیس» مورد قبول و علاقمندی شدید نه تنها فرانسویان بلکه عالمیان گردید چنانکه هنوز هم پس از سیصد سال بهمان حال باقی است و در بسیاری از تئاترهای سمالک مختلفه آنرا بصد زبان بازی میکنند و مایه نشاط و مسرت خاطر جهان و جهانیان است.

ایراد دیگری که در مورد «خسیس» به مولی‌یر وارد میساختند این بود که میگفتند تقلیدی است از نمایشنامه‌های نویستدگان بیگانه و علی‌الخصوص از نمایشنامه «اولولر»^۱ از آثار «پلوتوس»^۲ کمدی نویس مشهور رومی (در حوالی ۲۵۰ تا ۱۸۴ قبل از میلاد). راست است که در زمینه تئاتر نویسندگان فرانسه تا اندازه‌ای در تحت نفوذ تئاتر اسپانیا و ایتالیا بودند و مولی‌یر مخصوصاً علاقه بسیاری به تئاتر ایتالیائی که به «کمدی صنعت»^۳ معروف است داشت و تا پایان عمر در اوقات فراغت بمطالعه آن میپرداخت و اغلب از آن الهام میگرفت بخصوص که در طی مسافرتها دور و دراز و بلوک گردیهای چند ساله خود اغلب با مردم ایتالیا بسر برده و زبان ایتالیائی را بخوبی آموخته بود، اما چیزی که هست، اگر مولی‌یر پاره‌ای نکات و مطالبی هم از دیگران گرفته باشد آنها را در بوتۀ قریحه و قدرت خود بطوری پرورانده است که دیگر ابداً با نمایشنامه‌های دیگران قابل مقایسه نیست یعنی هزار بار از آنها بهتر و عالی‌تر است.

قهرمان «خسیس» مردی است هارپاگون نام و «در تمام آثار مولی‌یر قیافه‌ای که یاندازه قیافه این مرد خسیس زنده و جاندار و هول‌انگیز باشد وجود ندارد و با آنکه در هر سطر و هر جمله این نمایشنامه کاملاً محسوس است که سر تا پای مولی‌یر در مقابل خست و لثامت هارپاگون از یک حس تنفر و انزجار آمیخته با ترحم می‌لرزد با اینهمه وی مغلوب احساسات خود نگردیده و موجودی چنان حقیقی و واقعی آفریده که بدن انسان از دیدن آن بلرزش درمی‌آید و معلوم می‌گردد که دست توانای مولی‌یر چگونه به کم‌دی جنبه درام داده است. وقتی پرده می‌افتد انسان باز مدتی خود را در مقابل هارپاگون خسیس و مالدوست می‌بیند که اسیر سر پنجه لثامت است و این صفت زشت و پلید را تا بسرحد جنون رسانده است. انسان در عین حال که از ملاحظه و تماشای چنین موجودی مانند اشخاص عصبانی مزاج قاه قاه می‌خندد در باطن خود را دستخوش پریشانی و تشویش و وحشت درونی می‌بیند.» هنگامی که نمایشنامه «خسیس» در سپتامبر سال ۱۶۶۸ میلادی^۱ نمایش داده شد و هم‌پس از آن تاریخ عده‌ای از منتقدین و نویسندگان نامی خواه فرانسوی خواه غیر فرانسوی درباره آن عقاید و نظریاتی اظهار داشته‌اند که پاره‌ای از آن در اینجا آورده میشود.

«رویین»^۲ که خود در تمایشهای «خسیس» حاضر بوده است نظر خود را بصورت شعر چنین بیان کرده است:

«آگاهی میدهم که استاد مولی‌یر»

«این اوقات در تئاتر خود»

«همانجائی که مردم او را بملاحظه نبوغش می‌پرستند»

«یک نفر خسیی را نشان میدهد که خاطر را مسرت

می‌بخشد»

«نه بمقدار اندک»

«بلکه بیشتر از آنچه بیان آید»

«از سرقاپا همه خنده است»

«بزبان نثر سخن میراند نه با شعر»

« اما علی رغم مذاقهای مختلف »

« این نثر چنان برای تئاتر ساخته شده »

« که از لحاظ شیرینی با شعر و نظم برابر است »

« لاهارپ »^۱ شاعر و متقد فرانسوی در سال ۱۷۹۹ گفته « خسیس »

از جمله نمایشنامه‌های مولی‌یراست که هم از حیث قصد و نیت نویسنده هم از لحاظ نتیجه‌ای که حاصل گردیده از تمام نمایشنامه‌های دیگر او خنده‌دارتر است. تنها عیب این نمایشنامه این است که پایان آن بصورت یک داستان ورومان ساختگی و قالبی درمی‌آید ولی از این عیب گذشته نمایشنامه‌ای بهتر ازین در تصور نمی‌گنجد. »

ژان ژاک روسو فیلسوف معروف (۱۷۱۲-۱۷۷۸ میلادی) هم در خصوص « خسیس » اظهار عقیده نموده آنجا که گفته است « البته عیب بزرگی است که انسان خسیس و ریاخوار باشد ولی از آن بدتر عیب پسری است که مال پدرش را بدزدد و احترام لازم را در حق او مرعی ندارد و بصدد زبان پدر خود را شحات نماید و وقتی پدرش خشمناک میگردد و او را فریاد میکند بطور تمسخر و با لحن طعن و طنز بگوید که از الطاف و مراحم پدرانه بی نیاز است... آیا نمایشنامه‌ای که از چنین فرزند بی‌مدح و ثنا نماید در حقیقت مدرسه‌ای برای پداخلاقی نیست. » باید دانست که تقریباً تمام مردم دنیا در جواب این پرسش روسو گفته‌اند و باز میگویند که نه، مدرسه ناساد نیست بلکه بر عکس مولی‌یر با همین وسایل زشتیهای خست را جلو چشم ما میگذارد و ضمناً حقیقت بزرگی را بر ما مکشوف میسازد و آن حقیقت عبارت است از اینکه عموماً هر عیبی معایب دیگری را با خود همراه دارد چنانکه همین عیب خست اعضاء یک خانواده را خواهی نخواهی بدخواه یکدیگر میسازد و تولید عناد و دشمنی مینماید و پایه و اساس زندگانی اجتماعی را که خانواده باشد متزلزل میکند.

گوته حکیم و شاعر معروف آلمانی در سال ۱۸۲۵ در تمجید و ستایش از « خسیس » بطریق ذیل اظهار نظر نموده است :

«نمایشنامه» خسیس» که نشان می‌دهد نخست علاقه و محبت را بین پدر و فرزند نیست و نابود می‌سازد عظمتی فوق‌العاده و درواقع بی‌نهایت جنبه «تراژدی» دارد.»

بوالو نقاد ادبی بسیار مشهور فرانسوی که ذکر او در قسمت اول همین دیباجه آمده است و اعتقاد عظیمی به تیوغ و قریحه ادبی مولی‌یر داشت مکرر بتماشای «خسیس» رفت و نوشته‌اند روزی راسین (نمایشنامه‌نویس بسیار مشهور فرانسوی و معاصر مولی‌یر که در قسمت اول دیباجه مطالبی درباره او آمده است) به بوالو گفت «اخیراً شما را در تئاتر مولی‌یر دیدم و تنها کسی بودید که می‌خندیدید.» بوالو که دریافت راسین باز در صدد نیش زدن به مولی‌یر است در جواب گفت «من شما را با فهم‌تر از آن میدانم که شما هم نخندیده باشید و لو لا اقل خنده باطنی باشد.»

در «خسیس» هم‌مانند نمایشنامه‌های دیگر مولی‌یر عموماً اشخاص با فهم و با هوش همانا اشخاص ساده و خرده پا از قبیل نوکر و خدمتکار و کسبه و بازاریها هستند و این خود می‌رساند که مولی‌یر هر چند از حمایت و الطاف پادشاه بزرگی مانند لوئی چهاردهم برخوردار بود و در دربار رفت و آمد میکرد روحاً بتمام معنی دموکرات بوده و مردم ساده را دوست میداشت و محترم می‌شمرد.

دیباجه پایان رسیده و درازتر از آنچه در نظر بود گردید ولی دریغ است اکنون که موقعی بدست آمده این کلام «ژان روستان» عالم علم الحیوة فرانسوی معاصر مشهور را خاطر نشان خوانندگان گرامی و علی‌الخصوص جوانان با ذوق و صاحب قلم ننمائیم. روستان که پدرش ادموند روستان از شعرا و نمایشنامه‌نویسهای معروف فرانسوی در این عهد اخیر است چنین گفته است: «در زمینه معنویات در میان آثاری که باقی می‌ماند بعضی از آنها زنده و پر از مغز و جوهر و شیره است در صورتیکه برخی دیگر بصورت «فوسیل» های زیبایی در می‌آیند که تنها مظهر عهد و دوره مخصوصی هستند ولی دیگر جان و روان ندارند.»

تاثراترهای مولی پرازسرخ نخستین این آثاراست که قرنهایباقی مانده
و قرنهایباقی خواهد ماند . خوشبخت قوم و ملتی که چنین نویسندگان
و هنرمندانی را تربیت نماید و پروراند.

ژنو، مهر ۱۳۳۶ هجری شمسی

سید محمدعلی جمالزاده

خزانه داری میراث خوارگان کفر است
بقول مطرب و ساقی بفتوی دلف و نبی
حافظ

گمدی

خسلیس

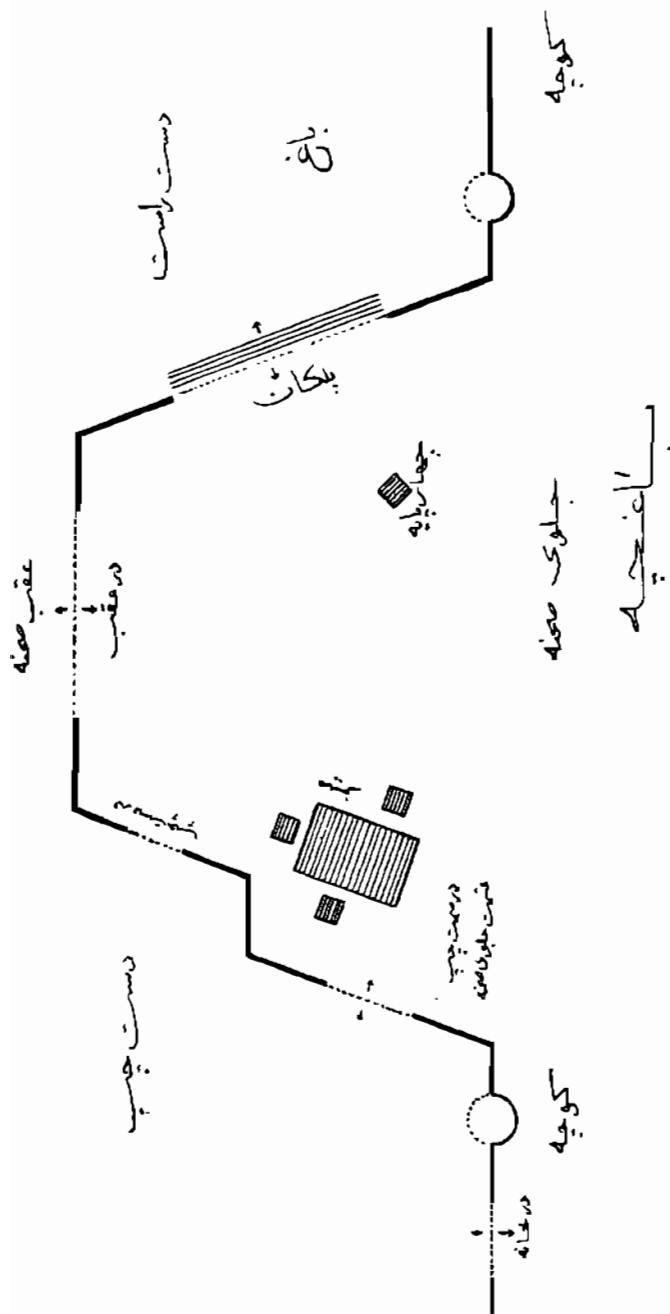
(۱۶۶۸ میلادی)

اثر

مولی پر

ترجمہ

محمد علی جمال زاده



تصویر اجمالی صحنه در پرده اول

اشخاص نمايش

Harpagon	هارپاگون (پدر کلانت و اليز وعاشق ماريان .)
Cléante	کلانت (پسر هارپاگون عاشق ماريان .)
Élise	اليز (دختر هارپاگون و معشوقه والر .)
Valère	والر (پسر آنسلم وعاشق اليز .)
Anselme	آنسلم (پدر والر و ماريان .)
Frosine	فروزين (زن محتاله رند ورمال .)
Maître Simon	خواجه سيمون (دلال)
Maître Jacques	استاد ژاک (آشپز و کالسه جي هارپاگون .)
La Flèche	لافليش (نوکر کلانت .)
Dame Claude	لده کلوده (خدمتکار هارپاگون .)
Brindavoine	برلداووان (نوکر ومهتر هارپاگون .)
La Merluche	لامرلوش (نوکر هارپاگون .)

داروغه و محرر داروغه .

صحنه نمايش : پاریس

پرده اول

صحنه اول

والر - الیز

والر - عجباً ، ای الیز دلربا ، پس از اطمینانی که از راه
مهربانی و ملاحظت در باره قول و قرار قطعی بمن دادید ، اینکه
شما را محزون و غمزده می بینم . افسوس ، در همان حالی که من
شادمانم شما آه میکشید . بگوئید ببینم آیا پشیمانید از اینکه مرا
سعادت مند کرده اید . آیا از قول و پیمانی که شاید بعلت آنهمه جوش
و خروش و حرارت من داده اید متأسفید .

الیز - نه خیر ، والر . هرگز ممکن نیست از کاری که
در راه شما و محض خاطر شما میکنم پشیمان باشم . من بخوبی
احساس میکنم که نیروی بسیار دلیپذیر و مطلوبی در این کار محرك
من است و حتی دیگر تاب و توانی برایم باقی نمانده است که بتوانم
آرزو کنم که ای کاش آنچه پیش آمده اتفاق نیفتاده بود . اما اگر

حقیقت امر را بخواهید باید بدانید که آنچه اسباب نگرانی من گردیده همین پیشرفت و کامیابی است و میترسم شما را اندکی بیشتر از آنچه شاید و باید دوست بدارم.

والر - ای وای ، الیز ، لطف و عنایت شما نسبت بشخص من چرا باید مایه ترس و لرزی برای شما باشد .

الیز - افسوس که از هزار چیز باید بترسم : از خشم و غضب پدرم ، از سرزنش و شماتت کسانم ، از بد زبانی مردم . ولی والر ، بیشتر از همه چیز از آن میترسم که قلب شما تغییر پذیر باشد ، از این مردی جنایت آمیزی میترسم که مردها اغلب در قبال عشق و محبت معصوم و پرشور ما زنان نشان میدهند .

والر - وای بر من ، شما نباید چنین ظلمی را در حق من روا بدارید و درباره من از روی دیگران داوری کنید . ، شما مختارید هر طور که دلتان میخواهد در حق من فکر کنید ولی نباید در خصوص وظیفه ای که نسبت بشما دارم کمترین شک و تردیدی بخود راه بدهید . من شما را خیلی بیشتر از اینها دوست میدارم و تا جان در بدن دارم دوست خواهم داشت .

الیز - آه ، والر ، همه همین حرفها را میزنند . در میدان سخن مردها همه مانند یکدیگرند . اگر تفاوتی میان آنها باشد در اعمالشان است .

والر - پس حالا که تنها اعمال ما معرف حقیقی ماست اندکی صبر و حوصله داشته باشید تا بتوانید درباره قلب من از روی

اعمالم حکم کنید و بمناسبت ترس و بیم بی مبیی که ناشی از حزم و احتیاط بی اساس است مرا اینگونه ظالمانه گنهکار نخوانید . از شما خواهشمندم که با این قبیل سوء ظنهای اهانت آمیز مرا بیای مرگ نبرید و بمن همینقدر فرصت بدهید تا بتوانم با هزاران دلیل ویرهان بشما ثابت نمایم که آتش علاقه و محبت من برامتی موزان است .

الیز - افسوس که انسان وقتی کسی را دوست میدارد سخنان او را باسانی باور میکند . بله والر ، من میدانم که قلب شما مرا فریب نمیدهد . من میدانم که شما مرا برامتی دوست میدارید ، من میدانم که نسبت بمن با وفا خواهید بود . من در این خصوص ابداً شک و شبهه ای ندارم و حاضرم هر سرزنش و توییحی را هم بخود بخرم .

الر - پس دیگر اینهمه تشویش و نگرانی برای چه ؟

الیز - اگر مردم هم شما را با همین چشمی میدیدند که من شما را می بینم ابداً بیمی بخود راه نمیدادم . من وقتی چشمم بشما سیافته می بینم از هیچ کاری که در راه شما میکنم پشیمان نیستم . شایستگی و سزاوری شما از طرفی و سپاسگزاری از شما در مقابل پروردگار برای تسکین قلب من کاملاً کافی است . هر ساعت خطر هولناکی که ما دو نفر را بهم آشناساخت بخاطر من میآید و جوانمردی شگفت انگیز شما در نظرم مجسم میگردد که چطور جان خودتان را برای نجات دادن من از امواج غضبناك بکف دست گرفتید ، آنهمه مواظبتهای مهر آمیزی که پس از نجاتم در باره من بذول داشتید ،

آنهمه امتحانات مستمری که در راه اثبات عشق سوزان خود بمنصه ظهور رسانیدید ، عشق و علاقه‌ای که نه مرور زمان و نه هیچ اشکال و مانع و رادعی نتوانسته است خدشه‌ای بر آن وارد سازد ، عشقی که در راه آن کس و کار و دیار خود را فراموش کرده‌اید و ساکن این سرزمین شده‌اید ، در راه من پشت پا بجاء و مقام زده‌اید و بخاطر دیدار من بدین لباس درصف نوکرهای پدر من درآمده‌اید ، این رفتار و کردار شما در نظر من دارای قدر و ارزشی بسیار است و در مقابل چشم خودم برای مشروع ساختن عهد و پیمانی که با شما بسته‌ام کافی است. چیزی که هست می‌ترسم مبادا در نظر سایر مردم کافی نباشد و یقین ندارم که با طرز فکر و بانظر من موافق و همدستان باشند.

والر - هر چه دلتان می‌خواهد بگوئید ولی من تنها بخاطر عشق و علاقه‌ای که نسبت بشما دارم دلم می‌خواهد سزاوار لطف و عنایت شما باشم. در باب ترس و بیم و اندیشه‌هایی هم که بخود راه می‌دهید باید بدانید که طرز رفتار و اخلاق پدرتان طوری است که عمل شما در نظر مردم در هر صورت زینده خواهد بود. لثامت مفرط و سختگیریهای او نسبت بفرزندانش مستحق آنست که موجب پیش آمدهائی بس شگفت‌انگیز تر باشد. ای الیز دلربا ، ببخشید اگر در حضور شما بدینگونه زبان درازی می‌کنم ولی خودتان خوب میدانید که در این زمینه سخنان دلپسند کار آسانی نیست. اگر چنانکه امیدوارم توانستم پدر و مادرم را پیدا کنم یقین دارم که پدرتان هم بدون زحمت و در دسر بخودی خود رام خواهد شد. اکنون در نهایت

بی صبری چشم براه اخباری هستم و چنانچه بزودی خبری نگیرم خودم برای کسب اطلاع حرکت خواهم کرد.

الیز - آه، والر، استدعا دارم از اینجا دور نشوید و تنها فکر و ذکرتان جلب اطمینان پدرم باشد و بس.

والر - شما خودتان شاهدید که در این راه بهیچوجه کوتاهی نمیکنم. برای داخل شدن در خدمت او چه کارها که نکردم و چه مهارتی که بخرج ندادم و برای جلب لطف و محبت او چه نقابهایی که برای ابراز احترام و صمیمیت خود بسیمای خود نیاویختم. هنوز هم شب و روز برای اینکه دل و اطمینان او را بدست بیاورم بچه صورتی که در نمیآیم. رفته رفته در این خصوص ترقیهای شایانی هم نصیبم گردیده و برآیم ثابت شده است که بهترین راه و وسیله برای جلب خاطر مردم این است که خود را با آنها در هوی و هوسهایی که دارند شریک و سهم نشان بدهیم و وانمود کنیم که نصایح و راهنماییهای آنها را بدل و جان می پذیریم، از معایب و ذمایم آنها بزانستایش و تمجید سخن برانیم و بهر کاری میکنند مرحبا و آفرین بخوانیم. نسبت باین قیل اشخاص نباید از خوش آمد گوئی خودداری کرد و هر قدر هم روشن و آشکار باشد که در باطن آنها را دست انداخته ایم همینقدر که پای تملق و چاپلوسی میان آمد زیر کترین اشخاص باسانی فریب میخورند. کار شما هر قدر هم مفتضح و مسخره باشد همینکه با چاشنی خوشزبانی و تمجید و تعریف آمیخته شد طرف بمیل و رغبت آنرا می بلعد. البته معلوم است که با این شغل و روشی که من پیش گرفته ام باید

تا اندازه ای صداقت و راستی را بوسیده بکنار بگذارم اما چاره ای هم نیست و انسان وقتی کارش گیر کرد باید چاره جوئی کند و با مردم کنار بیاید و چنانچه چاره منحصر بهمین باشد دیگر تقصیر با کسانی نیست که تملق میگویند بلکه با کسانی است که خریدار تملقند.

الیز - خوب بود برای جلب اعتماد و دوستی برادرم هم فکری میکردید چون ممکن است کلفتان او را از راز ما باخبر سازد.

والر - دو هندوانه نمیتوان در زیر بغل گرفت . اخلاق این پدر و پسر چنان باهم اختلاف دارد که خیلی مشکل است بتوان هر دو را با هم سازش داد . اما خوب بود شما هم از طرف خودتان با برادران کنار بیایید و با آنهمه مهر و علاقه ای که بهم دارید سعی کنید او را با نقشه خودمان همراه بسازید . . . دارد می آید بهتر است من دور بشوم . موقع را غنیمت بشمارید و با او از در صحبت وارد شوید ولی از فکر و نقشه ما بیشتر از آنچه خودتان صلاح و مقتضی بدانید چیزی با او در میان نگذارید .

الیز - میترسم آنقدرها جرئت نداشته باشم که او را از اسرار خودمان آگاه سازم .

صحنهٔ دوم

کلنات - الیز

کلنات - خواهر جان ، چه خوب شد که ترا تنها یافتم .
چقدر دلم میخواست باشما صحبت کنم و سری را که دارم باشما
درمیان بگذارم .

الیز - برادر جان ، هر مطلبی باشد حاضرم بمنت بشتوم ،
چه مطلبی است .

کلنات - خواهر جان ، مطالب زیاد است ولی همه را میتوانم
در لفافهٔ یک کلمه بگویم : عاشقم .

الیز - عاشقی ؟

کلنات - بله عاشقم . اما پیش از همه چیز خوب میدانم که کار
بسته بپدرم است و چون فرزند او هستم اختیارم در دست اوست .
ما بدون صلاحدید و صوابدید کسانی که امروزندگی خود را مرهون
آنهائیم حق نداریم قول و وعده ای بکسی بدهیم . خداوند اختیار

مقاصد و آرزوهای ما را بدست آنها سپرده و بما امر کرده است که نباید بدون اجازه و راهنمایی آنها دست بکاری بزنیم . آنها چون گریانشان درچنگ جوش و خروشهای جنون آمیز نیست کمتر از ما در معرض خطا و اشتباهند و با دیده یی تری باموری که بما مربوط است مینگرند . ما هم بهتر است عنان کار را بدست حزم و احتیاط روشن بین آنها بسپاریم نه بدست هوی و هوسهای کورکورانه خودمان . حرارت و جوش جوانی چه بسا ما را به پرتگاههای هولناکی میکشاند . خواهرجان ، اگر من این مطالب را بشما میگویم برای این است که زحمت شما را در گفتن آنها بمن کم کرده باشم . برای من گوش شنوائی باقی نمانده خواهشمندم بیهوده در صدد وعظ و موعظه و هدایت من بر نیائید که آهن سرد کوبیدن خواهد بود .

الیز - برادر جان ، آیا باین دختری که دوستش میدارید قول و قرار قطعی هم داده اید .

کلثات - نه ، ولی تصمیم دارم بدهم و باز یک بار دیگر از شما عاجزانه خواهشمندم که در صدد بر نیائید که بزور دلیل و برهان مرا از این کار منصرف کنید .

الیز - برادر جان ، مگر مرا آدم نفهمی بجا آورده اید .

کلثات - نه خواهرجان ، اما چون عاشق نیستید و کسی را دوست نمیدارید از طوفان دلپذیری که عشق و محبت در قلب انسان بوجود میآورد خبری ندارید و میترسم سروکارم با عقل و خردمندی شما بیفتد .

الیز - افسوس ، برادر جان ، گمان میکنم بهتر باشد از عقل و خردمندی من حرفی نزنیم . کیست که در طی زندگانی خود لااقل یک بار هم شده از عقل و خرد بدور نیفتد . شاید من هم اگر راز درون خود را با شما در میان نهم تصدیق کنید که بمراتب از عقل و خرد دور تر افتاده‌ام تا شما .

کلانت - وای ، خدا کند که جان و روان تو نیز چون جان و روان من

الیز - اما اول بمشکل شما بپردازیم . بگو بینم کی را دوست میدارید .

کلانت - دختر جوانی است که چندی است در همین محلهٔ ما منزل دارد . گوئی برای این خلق شده که به هر کس چشمش باو بیفتد بخشندهٔ عشق باشد . خواهر جان بدانید که دست طبیعت بهتر از او هرگز نیافریده است . از همان نظر اول یکدل نه صد دل عاشق و دلخستهٔ او شدم . اسمش ماریان است . مادرش پیرزن مهربانی است که تقریباً مدام بستری است . دخترش سخت باو علاقمند است و با هم زندگی میکنند . چنان بمهربانی و ملاطفت بمواظبت او مشغول است و دلسوز و غمخوار اوست و باو دلداری میدهد که برآستی دل انسان بحالش میسوزد . در هر کارش یکدینا لطف و ملاحظت نهفته و در کمترین حرکات و سکناش هزاران آیت از دلربائی و طنازی پدیدار است . سر تا پیاپیش جذبه و گیرندگی و از فرق تا قدمش همه مهر و محبتی است چنان بصفا و صداقت آمیخته که برآستی سزاوار

ستایش است و... خواهر جان ، چقدر دلم میخواد که شما هم او را دیده بودی .

الیز - برادر جان ، با اینهمه وصف و تعریفی که ازو میکنید چنان مینماید که دارم او را می بینم . همینقدر که شما او را دوست میدارید کافی است که بفهمم چگونه دختری است .

کلثات - ضمناً بطور محرمانه دستگیرم شده که سروسامان درستی هم ندارند اما در نهایت آبرومندی بهر آنچه دارند میسازند و لو جواب احتیاجشان را هم ندهد . خواهر جان ، آیا هیچ میدانید انسان چه حظی میرد اگر بتواند بموجودی که دوست میدارد کمک بکند و ازو دستگیری نماید و با مساعدت مختصری حوایج ساده خانواده شرافتمندی را تأمین کند بدون آنکه بآنها بر بخورد . خودتان خوب میفهمید که برای من بچه اندازه ناگوار است که در نتیجه خست و اساک پدرم از چنین لذتی محروم بمانم و برای اثبات عشق و علاقه خودم باین دختر نازنین هیچ کاری از دستم ساخته نباشد .

الیز - برادر جان خوب میفهمم که چه غم و غصه ای باید داشته باشید .

کلثات - آخ ، خواهر جان ، غم و غصه من خیلی بیشتر از آنست که شما تصور میکنید . آخر مگر در دنیا چیزی بدتر ازین لثامت و ناخن خشکی و ازین تهیلمستی و محرومیتی که مدام عذاب جان ماست وجود دارد . فایده ثروت و دارائی برای ما چه خواهد بود هنگامی که دیگر جوانی ما گذشته باشد و نتوانیم از آن تمتعی

برداریم . ثروت بچه درد میخورد اگر ما امروز مجبور باشیم که برای زندگی و لباس و خوراک از چپ و راست قرض کنیم و اگر برای اینکه لااقل سرووضعمان آبرومند باشد هر روز دست بدامن کاسب و دلال باشیم . مختصر و مفید ، خواهر جان ، مقصودم از اینکه میخواستم باشما صحبت کنم این بود که بمن کمکی بکنید و سروگوشی آب بدهید تا شاید بتوانم بفهمم که فکر و قصد پدرم دربارهٔ کارمن از چه قرار است . عزم من جزم است که چنانچه مخالفت بکند با همین دخترنازنین ازین شهریرون برویم و با نانی که رزاق میرساند از عمر و جوانی خود برخوردار باشیم . تقدأ هم مشغولم که از هر کجاشده مبلغی بقرض گرد آورم . خواهرجان ؛ اگروضع واحوال شما هم مثل من باشد و پدرم بخواهد با نقشهٔ ما مخالفت کند ، هر دو بغدادیش می‌سپاریم و بالاخره گریبان خود را از چنگ این استبداد و خست تحمل ناپذیری که عمری است ما را معذب داشته رها خواهیم ساخت .

الیز - راست است که با این طرز رفتار هر روز ما را از مرگ مادر نا کاممان بیشتر متأسف میسازد ...

کلثافت - صدایش بگو شم رسید . بهتر است از هم جدا شویم و درد دلمان را در جای دیگری بیایان برسانیم . بیاری پروردگار دست بدمت یکدیگر داده برضد این ستمگریها مبارزه خواهیم کرد .

صحنه سوم

هارپاگون - لافلش

هارپاگون لافلش را بجلو انداخته از در رو برو وارد میشود و در را پشت سر خود می‌بندد در همان حال حرف زدن در دست چپ را باز میکند که لافلش را از آن در بیرون بیندازد .

هارپاگون - دیا الله زود برو بیرون ، بدون چون و چرا .
دیا الله ، استاد حرامزادگان ، حرامی سرگردنه، گورت را گم کن
که سزاوار چوبه داری .

لافلش (با خود میگوید) - بعمرم آدم بیدجنسی این پیر مرد
ندیده بودم . زبانم لال مثل این است که شیطان تو پومتش
رفته باشد .

هارپاگون - چه فضولی میکنی .

لافلش - آخر برای چه مرا بیرون میکنید ؟

هارپاگون - این فضولیهاتو پدر سوخته نیامده است .

دیا الله زود برو بیرون والا له وپهت میکنم .

لافلش - مگر من چه گناهی کرده‌ام ؟

هارپاگون - گناهت این است که دلم می‌خواهد بروی بیرون .

لافلش - آخر قربان آقای سر تان سپرده‌اند که منتظرشان باشم .

هارپاگون - برو در کوچه منتظرش بایست . نمی‌خواهم

درخانه من مثل میخ طویله راست بایستی و چشم چرانی و خبرچینی یکنی . دلم نمی‌خواهد مدام یکنفر جاسوس در جلو چشمم باشد ، یکنفر آدم خیانتکاری که چشمهای حیزش را بحرکات و سکنات من بدوزد و با چشم بخواهد دار و تدار مرا یکجا بلعد و هر ساعت و هر دقیقه نگاهش باینطرف و آنطرف باشد که بچه چیزی میتواند دستبرد بزند .

لافلش - سبحان الله ، مگر از شما میشود چیزی دزدید . مگر

شما از آن کسانی هستید که بگذارید کسی یک سرمو از مال شما را بریاید . شما دار و ندارتان را پنهان کرده‌اید و شب و روز کشیکش را میکشید .

هارپاگون - من می‌خواهم مال خودم را پنهان بکنم و هرطور

دلم می‌خواهد کشیکش را بکشم . واقعاً چشمم روشن که حالا دیگر باید برای نفس کشیدن هم جاسوس و مدعی داشته باشم (بخود می‌گوید) مبادا بیول تقدم هم بوبرده باشد . (خطاب به لافلش) انشاء الله دیگر نرفته‌ای پیش همسایه ها چوپندازی که من در منزل پول مولی پنهان کرده‌ام .

لافلش - مگر پولی پنهان کرده‌اید .

هارپاگون - نه ، نمک بحرام ، من کی چنین حرفی زدم .

(بخود میگوید) نزدیک است بترکم . (خطاب به لافش) فقط پرسیدم که انشاء الله از راه حرامزادگی نرفته‌ای این قبیل حرفهارا شایع کرده باشی .

لافش - وای ، برای ما چه فرقی میکند که شما داشته باشید یا نداشته باشید . برای ما علی السویه است .

هارپاگون - حالا دیگر با من یک و دو هم میکنی . حقش این است چنان سیلی به بناگوشت بنوازم که حظ کنی . (دش را بلند میکند که سیلی بزند) باز هم میگویم برو گم شو .

لافش - خیلی خوب میروم بیرون .

هارپاگون - یک دقیقه صبر کن . بینم چیزی که کش نرفته‌ای با خود ببری ؟

لافش - میخواهید چه با خود ببرم .

هارپاگون - بیانزدیک . من باید بینم . دستهایت را نشان بده بینم .

لافش - بفرمائید این هم دستهایم .

هارپاگون - آن دستهایت را .

لافش - کدام دستهایم را .

هارپاگون - دستهای دیگریت را^۱ .

لافش - بفرمائید .

۱ - در ادبیات فرانسه نظیر این کلام که برای اشخاص دزد از راه طعن و طنز دستهای متعددی قائل میشده‌اند نظایری موجود است . (مترجم)

هارپاگون - آیا در اینجا چیزی پنهان نکرده‌ای؟

لافلش - خودتان نگاه کنید.

هارپاگون (شلوار و ساقهای پای لافلش را با دو دست می‌کاود) -

چیزهای دزدی را ممکن است در این شلوارهای کوتاه مخفی کرد. ای کاش چند تن از کسانی را هم که اینطور مال دزدی را مخفی میکنند بدار میزدند.

لافلش (پیش خود) - آخ که این قبیل آدمها مستحقند که

همان بلائی که از آن میترسند برسرشان بیاید. اگر میتوانستم ازو چیزی بدزدم خیلی لذت می‌بردم.

هارپاگون - باز چه چرندی بهم می‌بافی؟

لافلش - چه فرمودید؟

هارپاگون - از دزدی حرف میزدی؟

لافلش - می‌گفتم دارید پس و پیش مرا می‌گردید که مبادا

چیزی دزدیده باشم.

هارپاگون - البته که می‌گردم. (جیب‌های لافلش را می‌گردد.)

لافلش - لعنت خدا بر خست و بر هر که خسیس است.

هارپاگون - چه مزخرفی می‌گوئی؟

لافلش - با خودم حرف می‌زدم.

هارپاگون - بله، در خصوص خسیس و خست چه گفتی؟

لافلش - گفتم لعنت خدا بر خست و بر هر که خسیس است.

هارپاگون - مقصودت کیست؟

لافلش - اشخاص خسیس .

هارپاگون - کی خسیس است ؟

لافلش - آدمهای پست ودون ولثیم .

هارپاگون - مقصودت چیست ؟

لافلش - چرا اینطور دست پاچه شده اید ؟

هارپاگون - برای هرچه دلم میخواهد .

لافلش - مگر خیال میکنید مقصودم شما هستید ؟

هارپاگون - بتوجه که چه خیالی میکنم . هرچه دلم میخواهد

خیال میکنم . اما میخواهم بدانم وقتی این حرفها را میزنی طرف کلامت کیست ؟

لافلش - طرف کلامم ؟ بند کلامم .

هارپاگون - حالا که کلاهت را قاضی کرده ای من هم تو

کلاهت میزنم وهم توسرت .

لافلش - مگر بشما برمیخورد که من بهرچه خسیس است

لعنت بفرستم .

هارپاگون - نه ، اما من اجازه نمیدهم که توزبان درازی

وفضولی بکنی . خفه شو !

لافلش - من که اسم کسی را بزبان نیاوردم .

هارپاگون - اگر حرف بزنی بابایت را پیش چشمت میآورم .

لافلش - اگر من اسم کییک بیاورم و کییک به تنبان کسی

یفتد تقصیر من چیست .

هارپاگون - میخواهی خفقتان مرگ بگیری ؟

لافلش - البته حالا که پای زور و اجبار در میان است.

هارپاگون - هان ! هان !

لافلش (یکی از جیب هایش را به او نشان می دهد .) - بفرمائید . این

هم بازیک جیب دیگر . آیا حالا راحت شدید .

هارپاگون - خودت بدون آنکه جیب و بغلت را بگردم

پس بدی .

لافلش - چه چیزی را ؟

هارپاگون - هر چه برداشته ای .

لافلش - من چیزی برنداشته ام .

هارپاگون - یقین ؟

لافلش - یقین .

هارپاگون - پس خدا نگهدار . برو بهر جهنم دره ای که

دلت میخواهد .

لافلش - آفرین بهچنین خدا نگهداری و بهچنین متانتی .

هارپاگون - من دیگر کار را بوجدان خودت وامیگذارم .

(هارپاگون درمی را که لافلش از آن بیرون رفته می بندد و بطرف پنجره باغ میرود

و باخود میگوید .) این نوکر حرامزاده مرا خیلی آزار میداد و خدا را

شکر که از شر این سگ پدرشل^۱ رهائی یافتم .

۱ - لافلش قدری میله . چون یکی از بازیگرهای تئاتر مولییر قدری میله میله مولییر

لافلش را شل نشان داده است . (مترجم)

صحنه چهارم

الیز - کلانت - هارپاگون

هارپاگون - البته کار آسانی نیست که انسان مبلغ عمده‌ای را در منزل خود نگاه بدارد . خوشبخت آدمی که سرمایه‌اش را بکار میاندازد و تنها آن اندازه که برای مخارجش لازم است در منزل نگاه میدارد . انسان چه میداند که در خانه پولش را در کدام سوراخ و سنبه پنهان بکند . سن هم که شخصاً اعتقادی باین گاو صندوقهای آهنی ندارم و هرگز اطمینان بآن پیدا نخواهم کرد . بعقیده من بهترین طعمه برای جلب دزدها همین صندوقهای آهنی است و اولین چیزی هم که مورد دستبردشان واقع میشود گاو صندوق است . (هارپاگون خود را تنها می‌پندارد .) با اینهمه نمیدانم آیا کار خوبی است که ده هزار تومان پول طلائی را که دیروز پس گرفتم در باغ چال کرده‌ام . ده هزار تومان پول طلا توی خانه مبلغ هنگفتی است . . . (در اینجا الیز و برادرش کلانت فرزندان هارپاگون در حالیکه با هم صحبت می‌کنند وارد میشوند .)

پناه بر خدا ، میترسم خودم را لو داده باشم . اوقات تلخی
 زمام اختیار را از دستم بیرون برده بود و گمان میکنم در این چون
 و چرائی که بتنهائی با خود داشتم زیاد بلند حرف زده باشم . چه
 خبر است !

کلثات - پدر جان ، خبری نیست .

هارپاگون - خیلی وقت است که اینجا هستید .

الیز - نه همین الان وارد شدیم .

هارپاگون - آیا شنیدید ...

کلثات - چه چیز را بابا جان .

هارپاگون - آنجا ...

الیز - چه چیز را ؟

هارپاگون - حرفهائی را که میزدم .

کلثات - نه خیر .

هارپاگون - لابد شنیدید . البته ، البته .

الیز - معذرت میخواهم .

هارپاگون - می بینم که قسمتی از حرفهایم را شنیده اید . با

خودم از زحمت و مرارت و دردسری صحبت میکردم که انسان امروز
 برای پول پیدا کردن دارد . میگفتم خوشبخت آدمی که ده هزار
 تومان پول نقد طلا در صندوقش باشد .

کلثات - ما از ترس اینکه مبادا صحبت شما را قطع کنیم

تردید داشتیم که جلو بیاییم یا نه .

هارپاگون - من باید اینرا بشما بگویم برای اینکه مبادا مطلب وارونه دستگیرتان بشود و خیال کنید میگفتم من خودم دارای ده هزار تومان پولم.

کلنات - ما بهیچوجه وارد کارهای شما نمیشویم.

هارپاگون - ای کاش خدا میخواست که من مالک چنین ده هزار تومانی باشم !

کلنات - گمان نمیکنم...

هارپاگون - برای من خیلی خوب خواهد شد.

الیز - اینها چیزهائی است که...

هارپاگون - خیلی بچنین پولی احتیاج دارم.

کلنات - خیال میکنم که....

هارپاگون - کاروبارم را روبراه میکرد.

الیز - شما....

هارپاگون - اگر داشتم اینطور از روزگار غدار نمی‌نالیدم.

کلنات - خداوندا ، پدر جان ، شما حق گله و شکایتی

ندارید. همه میدانند که شما بقدر کفایت مال و ثروت دارید.

هارپاگون - چطور؟ من مال و ثروت دارم؟ هر کس چنین

حرفی بزند دروغگو و کذاب است. دروغ هم باین بزرگی! کدام

بیشتری این حرفها را بدهان مردم میاندازد.

الیز - چرا اوقاتتان تلخ میشود.

هارپاگون - چیز غریبی است که حتی بچه‌های خودم هم

بمن خیانت کنند و دشمن جانم باشند.

کلنات - شما اینرا دشمنی میدانید که آدم بشما بگوید دارا هستید.

هارپاگون - البته. همین حرفها و همین ولخرجیهای شما سبب خواهد شد که یکی ازین روزها بیایند سر مرا از تنم جدا کنند بتصور اینکه من روی گنج قارون نشسته‌ام.

کلنات - من چه ولخرجی کرده‌ام.

هارپاگون - چه ولخرجی؟ مگر ازین سرو وضعی که برای خودت درست کرده‌ای و این لباس گرانی که پوشیده‌ای و دور شهر سیگردی افتضاح بزرگتری هم سراغ داری. دیروز با خواهرت دعوا داشتیم ولی وضع تو بمراتب بدتر است. خدا خودش مکافات شما را کف دستان بگذارد. اگر همین رخت و لباسان را تبدیل بپول نقد بکنید ببینید با آن پول چه معاملات خوبی میتوانید انجام بدهید و چه نفع سرشاری ببرید. پسر جان، من صد بار تو گفته‌ام و باز هم میگویم که از این رفتار توهیج راضی و خوشدل نیستم. توداری خودت را میکشی که خان و خانزاده بقلم بروی و معلوم است که تا پول مرا ندزدید محال است بتوانید دارای چنین سرو وضعی باشید.

کلنات - چطور، چطور، ما مال شما را میدزدیم.

هارپاگون - من چه میدانم. والا چطور میتوانید این نوع لباس ها بپوشید.

کلنات - من، پدر جان، من قمار میکنم و چون طالع من بلند است هر چه میبرم بمصرف لباس میرسانم.

هارباگون - بسیار کاربیدی میکنی. اگر در بازی «شانس» داری پولت را کنار بگذار و به تنزیل بده تا بیهوده از کیسه‌ات بیرون نرود. حالا سایر چیزها بکنار ولی دلم میخواهد بدانم مثلاً اینهمه نوار و «روبان» که بسرتا پایت بسته‌ای بچه درد میخورد. مگر نیم دوجین سنجاق برای نگاهداشتن شلوار و جورابت کافی نیست. وقتی که موی خداداد هست انسان چرا باید اینهمه پول برای کلاه گیس خرج کند. من حاضرم شرط ببندم که همین نوارها و کلاه گیس اقلاً پنجاه تومان برای تو تمام شده است. اگر همین پنجاه تومان را از قرار تومانی پنج شاهی هم به تنزیل داده بودی در هر ماه دوازده قران و ده شاهی نفع میداد.

کلنات - حق با شماست.

هارباگون - بهتر است این مبحث را بکنار بگذاریم و از در دیگری صحبت کنیم. (بخود میگوید) برای زدن جیب من باهمدیگر با رمز و اشاره صحبت می‌کنند. (با صدای بلند) این اشاره‌ها چه معنی دارد؟

الیز - میخواستیم ببینیم من و داداش‌جانم کدام یک باید اول حرفش را بزنند. هر یک از ما دو نفر صحبتی داریم که باید با شما در میان بگذاریم.

هارباگون - من هم حرفهائی دارم که باید بشما دو نفر بگویم.

کلنات - پدر جان، قصد ما این بود که با شما در خصوص عروسی صحبت کنیم.

هارپاگون - من هم باید در خصوص عروسی با شما صحبت کنم .

الیز - وای ، پدرجان .

هارپاگون - این وای دیگر برای چیست ؟ مگر از کلمه عروسی میترسی .

کلانت - اگر مقصود از کلمه عروسی همان مفهومی باشد که شما از آن میفهمید ما هر دو از آن میترسیم و میترسیم با انتخابی که شما میکنید موافق نباشیم .

هارپاگون - آخر قدری هم حوصله داشته باشید . بیهوده نگران نباشید . من بخوبی میدانم که برای شما دو نفر چه چیزی لازم است و هیچیک از شما حق ندارد ازین خدمتی که میخواهم در راه شما بکنم گله و شکایتی داشته باشد . اما پیش از آنکه بمطلب برسیم بگوئید بینم شما این دختر جوانی را که در همین نزدیکیهای ما منزل دارد واسمش ماریان است هیچ دیده‌اید .

کلانت - البته ، باباجان .

هارپاگون (خطاب به الیز) - توجطور .

الیز - اسمش را شنیده‌ام .

هارپاگون (خطاب به کلانت) - فرزند عزیزم بگو بینم عقیده‌ات در باب این دختر از چه قرار است .

کلانت - دختر بسیار نازنینی است .

هارپاگون - شکل و صورتش چطور ؟

کلمات - جای هیچ شک و شبهه‌ای نیست که دختر بسیار زیبایی است.

هارپاگون - آیا فکر نمیکنید که یک چنین دختری سزاوار است که انسان در فکر و خیال او باشد ؟
کلمات - البته ، بابا جان .

هارپاگون - که چنین دختری برای ازدواج و همسری مناسب اسب ؟

کلمات - بسیار هم مناسب است .

هارپاگون - که همان ظاهرش از سرزمینش خبر میدهد و معلوم است که زن و بانو و کدبانوی تمام عیاری خواهد بود ؟
کلمات - البته .

هارپاگون - تنها عیب کاردراین است که میترسم چنانکه شاید و باید دارای مال و ثروتی نباشد .

کلمات - پدرجان وقتی پای دختر نجیبی درمیان باشد مال چه اهمیتی دارد .

هارپاگون - ببخشید ، ببخشید . اگر بنا شود که دخترمال و ثروت کافی نداشته باشد آنوقت باید وسیله‌ای اندیشید که این نقص لااقل از راه دیگری جبران شود .

کلمات - خوب ، معلوم است .

هارپاگون - مختصر و مفید خوشوقتیم ازاینکه می‌بینم شما هم با من همفکر و همعقیده‌اید . راستش این است که نجابت و لطف

این دختر را پسندیده‌ام و تصمیم گرفته‌ام که اگر نفع و فایده‌ای هم در میان باشد با او عروسی کنم.

کلثات - آه !

هارپاگون - چطور ؟

کلثات - گفتید که تصمیم گرفته‌اید....

هارپاگون - که با ماریان عروسی کنم.

کلثات - کی ؟ شما ؟ شما ؟

هارپاگون - بله . من ، البته من . مقصودت ازین سؤال

چیست .

کلثات - نمیدانم چرا ناگهان چشم دارد سیاهی می‌رود .

گمان میکنم بهتر است بروم .

هارپاگون - چیزی نیست . زود برو باشپزخانه و یک گیلّاس

آب خنک بنوش . این جوانهای نازک نارنجی را بین که بقدر یک

جوجه هم قوه و بنیه ندارند ... دختر جان ، این فکری است که من

برای خودم کرده‌ام . اما برای برادرت هم یک یوه زنی زیر سر

گذاشته‌ام و همین امروز صبح آمدند خبرش را برایم آوردند . ترا

هم باقا آنسلم میدهم .

الیز - آقا آنسلم .

هارپاگون - بله دیگر ، مرد رسیده و جا افتاده و با تجربه

و فهمیده‌ایست و بیشتر از پنجاه سال هم ندارد . از مکتب و دارائیش

هم مردم خیلی حرفها میزنند .

الیز (تعظیمی میکند) - پدرجان ، با اجازه شما من اصلاً خیال شوهر کردن ندارم .

هارپاگون (در جواب تعظیم دخترش تعظیمی تحویل میدهد) - اما من با اجازه دخترک عزیزم میخواهم شما را بشوهر بدهم .

الیز (دوباره تعظیمی می کند) - پدرجان خیلی معذرت میخواهم .

هارپاگون (ادای الیز را درمی آورد) - دخترجان خیلی معذرت میخواهم .

الیز - من کنیز و فرمانبردار آقا آنسلم هستم ولی (درحالیکه دوباره تعظیم می کند) با اجازه شما هرگز زن او نخواهم شد .

هارپاگون (ادای الیز را درمی آورد) - من غلام حلقه بگوش شما هستم ولی با اجازه سرکار همین امشب زن او خواهید شد .

الیز - همین امشب ؟

هارپاگون - همین امشب .

الیز (بازهم تعظیم می کند) - پدرجان ، محال است .

هارپاگون (ادای الیز را درمی آورد) - دخترجان خیلی هم ممکن است .

الیز - نه خیر .

هارپاگون - بله .

الیز - عرض میکنم خیر .

هارپاگون - بعرض میرسانم بله .

الیز - هرگز نمیتوانید مرا بچنین کاری مجبور بسازید .

هارپاگون - شما را باین کار مجبور خواهم ساخت .

الیز - من پیش از آنکه زن چنین آدمی بشوم خودم را خواهم کشت .

هارپاگون - شما خودتان را نخواهید کشت و زن چنین آدمی خواهید شد... ببینید کار فضولی بکجا کشیده . آیا هرگز کسی دیده که دختری با پدرش باین زبان حرف بزند .

الیز - آیا هرگز کسی دیده که پدري دخترش را باین ترتیب بشوهر بدهد .

هارپاگون - تصمیمی است که گرفته شده و چون و چرا ندارد و یقین دارم که همه با این انتخاب من موافق خواهند بود .
الیز - من یقین دارم که هیچ آدم عاقل و با انصافی با چنین کاری موافق نخواهد بود .

هارپاگون (والر را از دور می بیند) - والر دارد می آید . آیا حاضری اورا میان خودمان حکم قرار بدهیم .

الیز - بله ، قبول دارم .

هارپاگون - قول میدهی که هر حکمی کرد قبول بکنی .

الیز - بله ، هر حکمی بکند قبول دارم .

هارپاگون - بسیار خوب ، قرار ما همین است .

صحنه پنجم

هارپاگون - الیز - والر

هارپاگون - والر ، بیا اینجا ما ترا انتخاب کرده ایم که بگوئی آیا حق با من است یا با دخترم .

والر - البته حق با شماست .

هارپاگون - آیا هیچ میدانی نزاع ما سر چیست ؟

والر - نه خیر نمیدانم ولی محال است که شما بخطا بروید .

شما عقل کل هستید .

هارپاگون - من خیال دارم همین امشب شوهری باو بدهم

که هم دارای دارائی و مکتب باشد و هم دارای عقل و هوش و درایت و دخترک تفهم میگوید که من بریش چنین شوهری میخندم . در این

باب چه میگوئی .

والر - در این باب چه میگویم ؟

هارپاگون - بله ، چه میگوئی ؟

والر - هوم ، هوم ...

هارپاگون - چطور ؟

والر - میگویم که اصولاً البته باشما هم عقیده ام و ممکن نیست که حق با شما نباشد ولی چیزی که هست او هم آدمی نیست که زیاد خبط و خطا بکند ...

هارپاگون - یعنی چه . آقا آنسلم شخص محترم و معتبری است . گذشته از آنکه از جمله اعیان و اشراف و نجیب زادگان است آدم موقر و محترم و فهمیده و سازگاری است که از زن اولش هم هیچ اولاد ندارد . آیا میتوان بهتر ازین شوهری پیدا کرد ؟

والر - واقعاً همینطور است ولی ممکن است بگویند اینهمه شتاب و عجله برای چه و قدری بمن مهلت بدهید تا درست فکر کنم که آیا میتوانم با او کنار بیایم و باو علاقه پیدا کنم یا نه .

هارپاگون - وقتی چنین فرصتی بچنگ افتاد انسان باید با دودست بچسبد و رها نکند . چنین فرصتی ممکن است دیگر برای من پیش نیاید . وانگهی حاضر شده دختر را هم بدون جهیز قبول کند .

والر - بدون جهیز ؟

هارپاگون - بله !

والر - آهان ، پس من دیگر هیچ حرفی ندارم . ملاحظه میفرمائید که این دیگر دلیل دندان شکنی است ، دلیلی است که جواب بردار نیست و جز تسلیم شدن چاره ای باقی نمی ماند .

هارپاگون - این برای من بمنزله ذخیره و پس انداز مهمی است .

والر - البته، کیست که بتواند منکر بشود. چیزیکه هست ممکن است دخترتان بگوید که زناشوئی مهمتر از آنست که مردم عموماً فکر میکنند وصحبت از خوشبختی و بدبختی یک عمر در میان است و عهد و پیمانی که باید تا بلب گور بدان وفا نمود مستلزم تأمل و حزم و احتیاط بسیار است.

هارپاگون - میگویم بدون جهیز.

والر - حق باشماست و این واقعاً دلیل قاطعی است اما اشخاصی هم پیدا میشوند که میتوانند بشما بگویند که در این گونه موارد نظر دختر هم برای خود چیزی است که مراعاتش شرط است و این تفاوت فاحشی که بین سن و سال و اخلاق و احساسات موجود است ممکن است در کار ازدواج موجب پاره‌ای پیش آمده‌ای ناگوار بشود.

هارپاگون - میگویم بدون جهیز.

والر - آه که این دیگر هیچ جواب ندارد. قولی است که جملگی بر آنند و نعوذ بالله مگر کسی هم پیدا میشود که منکر آن باشد. اما پدرهائی هم هستند که خوشبختی و سعادت دخترشان را بیول ترجیح میدهند و حاضر نیستند فرزند دلبند خود را فدای منافع شخصی خودشان بکنند و بیش از همه چیز کوشش میکنند که اساس ازدواج بر سازگاری هم آهنگی مهر آمیزی باشد که همیشه مایهٔ آبرومندی و آسایش و سعادت‌مندی بوده و هست...

هارپاگون - میگویم بدون جهیز!

والر - صحیح است. «بدون جهیز» هر زبانی را می بندد و کیست که درمقابل چنین تیغ برانی سپر نیندازد.

هارپاگون (باطراف باغ نگاه می اندازد). - بله ، مثل اینست که صدای واغ و اغ سگی بگوشم میرسد نکند که بسراغ پولم آمده باشند. (به والرمی گوید) از اینجا نجنبید، من الان برمیگردم.

الیز - والرمگر میخواهید دستش بیندازید که با او بدینگونه سخن میرانید؟

والر - برای اینست که اوقاتش تلخ نشود و بهتر بمقصود خودمان برسیم. اگر علناً با افکار او مخالفت کنیم کار بکلی خراب میشود. با بعضی اشخاص باید از بیراهه وارد شد و پاره ای طبایع و مزاجها با مخالفت و استقامت دشمنند و بعضی مذاقهای سرکش از حقیقت رم میکنند و در مقابل عقل سلیم و طبع مستقیم بنای طغیان و کج تازی را میگذارند. برای اینکه آنها را در راهی که مقصودمان است بیندازیم باید سرشان را بیچانیم. شما هم خوب است چنان وانمود کنید که فکر و نقشه اش را می پذیرید و مطمئن باشید که از این راه زودتر بمقصود خود خواهید رسید.

الیز - اما والر، این عروسی؟

والر - سرش را شیره میمالیم و بهم میزنیم.

الیز - چه دوز و کلکی باید چید اگر واقعاً این عروسی همین امشب باید انجام بگیرد.

والر - باید خودتانرا به بیماری بزنید تا عقب بیفتد.

الیز - مبرسم پزشک یاورد ومشتمان باز شود .

والر - معلوم میشود خیال شوخی دارید . این اطبا چه سرشان میشود . خاطرتان جمع باشد که هر کلاهی دلتان بخواهد میتوانید بسرشان بگذارید و خودتان را بهر بیماری بزیند هزار دلیل وبرهان میتراشند که ثابت کنند مرض از کجا ناشی است .

هارپاگون (هارپاگون درباغ دیده میشود که با خود میگردد) - نه ،

الحمد لله چیزی نبود .

والر (هارپاگون رانمیبند) - وانگهی آخرین چاره برای ما

فرار است وهمینکه فرار کردیم از هر خطری درمان خواهیم بود ، ای الیز عزیز ودلربا اگر براستی علاقه ومحبت شما محکم وپا برجا باشد ... (در اینجا چشم والر به هارپاگون میافتد که دارد بر میگردد) بله ، دختر باید مطیع پدر باشد ونباید باین فکریفتد که آیا شوهرم چه شکل وقواره ای خواهد داشت وهمینکه دلیل قاطعی مانند « بدون جهیز » بمیان آمد باید هر کس را که دلشان میخواهد چشم بسته قبول نماید .

هارپاگون - بسیار بسیار خوب . چه خوب حق مطلب را ادا

میکنید .

والر - قربان معذرت میطلبم اگر قدری از طریق ادب واحترام

خارج شده ام ودر مورد خانم جسارت ورزیده اینطور زبان درازی میکنم .

هارپاگون - این چه حرفی است . من خیلی هم خوشم بیاید

ودلم میخواهد اختیارش بالتمام در دست تو باشد .

(خطاب به الیز) توییخود داری فرار میکنی . من اختیاراتی را

که خداوند در مقام تو بمن داده باو منتقل میکنم و دلم میخواهد هر چه میگوید گوش بدهی.

والتر - در اینصورت چطور ممکن است عرایض مرا نپذیرید. قربان، اجازه بدهید بدنبال خانم بروم و مابقی نصایح و مطالب را هم بعرضشان برسانم.

هارپاگون - البته، خیلی ممنونم.

والتر - باید قدری لگامش را بعقب کشید.

هارپاگون - بله، درست است. باید...

والتر - خاطرتان جمع باشد. خیال میکنم از عهده ایشان برخوایم آمد.

هارپاگون - مختاری، مختاری. من میروم چرخ توشهر بزنم و فوراً بر میگردم.

والتر (خطاب به الیز) - بله، پول درد دنیا از هر چیزی عزیزتر و گرانبها تر است و شما باید شکر پروردگار را بجا بیاورید که چنین پدر دلسوز و بزرگواری بشما داده. چنین پدری معنی زندگی را خوب میداند. وقتی کسی حاضر بشود که دختری را بدون جهیز بگیرد دیگر سایر مطالب موضوع نخواهد داشت. مطلب اصلی همین است که «بدون جهیز» و «بدون جهیز» جای حسن و زیبایی و جوانی و پدر و مادر داری و شرافتمندی و فهم و درایت و درستی را بگیرد.

هارپاگون (پیش خود) - آفرین بچنین جوانی. کلامش جواهر است. خوشا بحال کسی که چنین نوکر و خادمی داشته باشد!

پردهٔ دوم

صحنهٔ اول

کلنات - لافلی

کلنات - ای نامرد بدجنس. در کدام سوراخی مخفی شده بودی. مگر بتونسپرده بودم که...

لافلی - بله آقا. شرفیاب شدم و میخوام منتظر تان باشم و قدم از قدم بردارم اما سرکار آقا که واقعا در گوشت تلخی و ترشروئی در عالم طاق و بی همتا هستند بیرونم کردند و هیچ حاضر نشدند بعراضم گوش بدهند و چیزی نماده بود که کتکم هم بزنند.

کلنات - کارمان از چه قرار است. هیچوقت اینقدر عجله در کار نبوده است. در ضمن این مدتی که دیگر ترا ندیدم معلوم شد که پدرم پایش را تو کفش من کرده و رقیب من شده است.

لافلی - یعنی پدرتان خاطر خواه شده؟

کلنات - بله، میدانی وقتی این حقیقت بر من مکشوف شد

برای من چقدر مشکل بود که تشویش خاطر خودم را پنهان کنم .
لافلش - چشم و دلم روشن ، ایشان و عشق‌بازی ! واقعاً خنده دارد . مگر میخواهد خودش را مسخره کند یا مردم را . مگر عشق برای اشخاصی ازین قماش هم ساخته شده است .
کلانات - این هم از بدبختی من است که باید باین هوسها هم بیفتد .

لافلش - چرا میخواهید عشق و علاقه خودتان را ازو پنهان کنید .

کلانات - برای اینکه سوء ظنن را کمتر تحریک کرده باشم و وقتی ضرورت پیدا کرد بتوانم از راههای آسانتری ازین ازدواج جلوگیری کنم . چه جوابی آورده‌ای ؟

لافلش - آقا خدا گواه است اشخاصی که احتیاج بقرض کردن پیدا میکنند اشخاص بسیار بدبختی هستند و وقتی انسان مثل شما از راه ناچاری بدست این لاشخوارهای بی‌مروت میافتد چه چیزهای عجیبی که نمی بیند و چه حرفهای غریبی که نمی شنود .

کلانات - پس از اینقرار معامله سر نخواهد گرفت .

لافلش - ببخشید . این سیمون دلال که بما معرفی کرده اند آدم زرنگ و خدمتگزاری است . میگوید در راه خدمت بشما خیلی بالا رفته و پائین آمده و زحمتی بسیار کشیده است . بخدا و پیغمبر قسم میخورد که از همان لحظه اول که چشمش بشما افتاده از قیافه شما خوشش آمده و ظاهر و باطن بشما سرسپرده است .

کلنات - سرمپردن سرش را بخورد اما آیا این پانزده هزار تومانی که برایم لازم شده بدستم خواهد رسید یا نه.

لافلس - البته، اما برای اینکه معامله درست سر بگیرد شرایط مختصری هم هست که باید قبول بفرمائید.

کلنات - آیا این دلال ترا با آن شخصی که باید این پول را بمن قرض بدهد آشنا کرد یا نه؟

لافلس - آه، اما شما باید بدانید که راه کارطور دیگری است. این شخص از شما هم بیشتر سعی دارد که ناشناس بماند و این معامله بطوری در لافافه اسرار پیچیده که باور کردنی نیست. ابداً حاضر نیست اسمش را فاش کند ولی بنا شده همین روز شما را در یک خانه ناشناسی روبرو کنند تا از زبان خودتان بشنود که خانواده شما کیست و دارائی آنها چیست و همینکه خاطر جمع شد پول را تحویل بدهد. من یقین دارم که تنها همان اسم پدرتان کافی خواهد بود که معامله بآسانی صورت بگیرد.

کلنات - اصولاً هم چون مادرم وفات کرده کسی حق ندارد مرا از ارث اومحروم بسازد.

لافلس - این هم مواد سندی است که خود این شخص بدلال گفته و نوشته‌اند و خیال دارند در همان ابتدای ملاقات بشما ارائه بدهند.

(لافلس بروی میز می‌نشیند و شروع میکند بخواندن)

بنام خداوند دیان و منان که دهنده است و پس گیرنده^۱

۱ - قسمت اول این قرارداد را بقصد «آدپتاسیون» افزودم. (مترجم)

سر آغاز هر قرارداد و مقاوله و دیاچه هر داد و ستد معامله بحکم چرتکه تقدیر ازلی و بامر سبحة و چوب قطع^۲ تدبیر و تمهید ابدی، بطوریکه در دفتر سوداگری خلقت و در دستک بده و بستان احدیت مذکور و مسطور آمده است حمد و ثنای برون از حد و قیاس خالق بی چونی است که هر عزت و ذلتی بار اده او بسته و سرمایه هر سرمایه داری در ید قدرت و اختیار اوست، و ام دهنده سریع الحسابی که بدون کمترین ربح و تنزیلی بجن و انس و دیو و پری جان و روان داده است و بمصداق فاذا جاء اجلکم لا یستأخرون ساعة^۳ و لا یستقدمون بدستیاری پادو و مباشر بی عدیل و نظیری چون عزرائیل که مانند طلبکاران میلاخوری گوشش شتوای هیچ عذر و بهانه ای نیست بدون سمرمئی تخلف و لمحة العینی تأخیر و تعویق طلب خود را در سر ساعت مقرر پس میگیرد، بخشنده بی نیازی که گاو صندوق مشیتش را هیچ کلید بیگانه ای (حتی کلید ارتشاء و اختلاس) نمیگشاید، تراز و دار بی یکتا و بی همتائی که سبک و سنگینی میزانش تنها بدست خود اوست و تا اراده سنیة خودش قرار نگیرد سود و زیان و کفر و ایمان هر دو جهان ذرة المقلالی کفه آنرا بالا و پائین بردن نمیتواند. پس از ذات لا یزال الهی ستایش و نیایش سزاوار پیشوایان دین و شریعت است که رونق بازار صلاح و فلاح بسته بوجود آنان است و هر چند درستی را ورشکستگی و اعتبار را در افلاس و ورشکستگی دانسته اند هرگز سفته و برات شفاعتشان در باجه های دنیا و آخرت

داغ و اخوردگی و نکول ندیده است، عقلهای کل و مریان بزرگواری که در مجموعه قوانین و مقررات قرض را در مقابل فرض و دین و وام را در ردیف دین و ایمان در یکجا جمع آورده اند و کلام معجز آیت « اوفوا بالعقود » را از شرایط دینداری و خدا شناسی قرار داده اند، سپس سلام و صلوات ملائکه و فرشتگانی را شایسته و زینده است که سرایداران عقبی و قیانداران عالم آخرت میباشد. صلوة الله علیهم اجمعین . اما بعد غرض از تحریر این سطور آنکه فیما بین اشخاص مفصلة الاساسی ذیل:

آقای
و آقای

این قرارداد که مشتمل بر پنج ماده و بمهر و اسضای طرفین ممهور و ممضی است در حضور دو نفر شاهد عادل منعقد میگردد و طرفین متعاهدین بر عهده و ذمه شناختند که تمام شرایط و مواد آن از صدر تا ذیل کاملاً عمل نمایند و عدول و تخلف از آنرا سرسوزنی جایز نشمارند والا گذشته از آنکه رسماً مورد تعقیب قانونی قرار خواهند گرفت مستحق لعن و نفرین خلق و خالق نیز خواهند بود الی یوم القیامة .

کلمات - سرم را خوردی از بس مهمل بافتی. ز تعارف کم کن وبر مبلغ افزا . شرایط اصلی را بخوان که بیهوده و قتمان تلف نشود .

لافلس - بچشم . ماده اول : چنانچه معلوم و مشهود گردید

که شخص وام گیرنده هم از حیث اعتبار و هم از لحاظ ضمانت میتواند چنانکه شاید و بایدهموجبات اطمینان خاطر تام و تمام شخص وام دهنده را از هر حیث و از هر جهت فراهم سازد و همچنین اگر بثبوت رسید و مسلم گردید که شخص وام گیرنده گذشته از احوال و اوضاع شخصی بخانواده دارا و با ثروتی تعلق دارد که مایملک منقول و بخصوص غیر منقول آن اعم از اربابی و تیول و خالصه و دیوانی و ضبطی و انتقالی و ثبوتی و وقفی و مخروبه و حتی معدومه خواه من حیث المجموع و خواه من حیث القطعات المختلفه از شایئه هر ادعائی برکنار و از خط هر دستبرد و غصب و تصرف عدوانی یا مشروعی در امان است و با مشکلات قانونی و غوامض قضائی سر و کار ندارد و در دایره تهدید قریب یا بعید سن و ملخ و بی آبی و سیل و مأمور دولتی و مباشر اربابی و سایر آفات ارضی و سماوی واقع نیست در آنصورت فیما بین وام دهنده و وام گیرنده در حضور صاحب محضر امین و متدینی که کمترین غبار خیانت و نادرستی و انحراف بر دامن دیانتش ننشسته باشد و اختیار و انتخاب او باشد شخص وام دهنده خواهد بود قرارداد وام بسته خواهد گردید.

کلمات - وای چه روده درازی ولی عیبی ندارد. باین نیز ایرادی ندارم.

لافش - ماده دوم: وام دهنده چون نمیخواهد وجداناً معذب باشد حاضر نیست پول خود را بر بچی که از شش درصد بیشتر باشد قرض بدهد.

کلثات - شش در صد ! خدا پدرش را ییاسزد . حالا که خودمانیم واقعاً آدم درست و باخدائی است و هیچ کس حق ایراد و شکایتی ندارد .

لافش - کاملاً درست است . ماده سوم : نظر باینکه شخص وام دهنده از طرفی برای انجام این معامله وجه نقد کافی در صندوق خود موجود ندارد و از طرف دیگر علاقمند است که نسبت بشخص وام گیرنده خدمتگزاری بسزائی نموده باشد مجبور خواهد بود وجه کافی از جای دیگر یعنی از شخص ثالث و وام دهنده دیگری قرض نماید باریج بیست درصد و بدیهی است که تأدیئه این ربح بر عهده وام گیرنده اصلی خواهد بود . توضیح آنکه بدیهی است که ربح شش در صد اصلی نیز بر ذمه وام گیرنده اولی خواهد بود و فقط بقصد خدمتگزاری باو و راه انداختن کار اوست که وام دهنده حاضر شده است تن بچنین معامله ای بدهد .»

کلثات - چطور، چطور، نفهمیدم . این از هر یهودی و از هر عرب ربا خواری بدتر است . اینکه سر میزند بصدی بیست و شش !
لافش - درست است . من هم گفتم . حالا هر طور خودتان صلاح میدانید .

کلثات - صلاح میدانم یعنی چه . من احتیاج بیول دارم و چاره ای بجز قبول ندارم .

لافش - من هم همینطور جواب دادم .

کلثات - آیا باز هم مطلبی باقی است .

لافلش - فقط یک ماده مختصری است:

ماده چهارم: ازین پانزده هزار تومانی که وام گیرنده درخواست نموده چون وام دهنده فعلاً فقط دوازده هزار تومان وجه نقد موجود دارد وام گیرنده حاضر خواهد بود که درازای مابقی وجه پاره‌ای اشیاء و اسبابی را از قبیل البسه وزین و یراق اسب و جواهر آلات که صورت خرد آن بدین قرار داد ضمیمه شده است قبول نماید. توضیح آنکه وام دهنده قیمت این اشیاء و اسباب را حتی المقدور از آن محسوب داشته است.

کلمات - این دیگر چه آواز تازه ایست؟

لافلش - گوش بدهید تا صورت را برایتان بخوانم:

«اول: یک تختخواب چهار پایه‌ای با سوزندوزیهای اطرافش که کار مجارستان است بروی ماهوت زیتونی رنگ اعلا دوخته شده است با شش عدد صندلی و یک طاقه رو تختخوابی که تماماً با تافته‌ای آستر شده که رنگش سرخ است و بآبی میزند. بعلاوه یک طاق نمای پارچه‌ای چادر شکل برای تختخواب که از قناویز اعلا کاررومانی ساخته شده است برنگ شیر در قرابه با مقداری ریشه و منگوله‌های ابریشمی.»

کلمات - ای بابا، این خنزر و پنزر بچه درد من میخورد.

۱ - اگر بخواهند این نمایشنامه را در ایران نمایش بدهند بهتر است اقلام این صورت را تغییر بدهند (لااقل بعضی اقلام را) و در عوض چیزهای ایرانی از قبیل شال و کلاه و خرقه و پوستین و تسبیح یر و غاشیه و قبل منقل مرصع و این نوع چیزها داخل کنند. (مترجم)

لافلش - التفات بفرمائید. قدری حوصله داشته باشید.

«بعلاوه یک طاقه فرش دیواری با تصویر مجلس عشق‌بازی عشاق یونان قدیم با یک میزبزرگ ازچوب گردو که دارای دوازده ستون پیچدار است که میتوان از دو طرف بالا وپائین ییرون آورد واز زیر دارای شش چهار پایه است.»

کلنات - اینها چه دردی را دوا میکند.

لافلش - عرض کردم قدری حوصله داشته باشید:

«بعلاوه سه قبضه تفنگ سرپر که پاشنه آن باصدف و مروارید مزین است و دارای سه عدد پایه چنگال دار است. یک عدد بخاری آجری با دو عدد قرع و انبیق و سه دانه صافی برای اشخاصیکه باتصفیه مایعات سروکار دارند.»

کلنات - عجب معرکه‌ای گیر کرده‌ایم.

لافلش - اوقاتان تلخ نشود:

«بعلاوه یک عدد سنطور کار یونان که تمام سیمهایش باقی است مگر شاید یکی دوتا. یک تخته نرد و یکدست آس و یکدست گنجفه که برای موقع فراغت مناسب است. یک قطعه پوست بزمجه بطول سه متر و نیم که از کاه پر کرده‌اند و چیز بسیار طرفه‌ایست و میتوان بیدنه طالار پذیرائی آویخت...»

کلنات - خدا رحم کند.

لافلش - التفات بفرمائید :

« ماده پنجم - قیمت اقلام مسطوره در صورت الحاقی بدین

قرارداد بشرحی که در فوق مذکور آمده حقاً بیشتر از چهار هزار تومان است اما از آنجائیکه وام دهنده مراعات حال وام گیرنده را بر خود فرض و لازم می‌شمارد بیشتر از سه هزار تومان که معادل است با سی هزار مثقال نقره مسکوک محسوب نداشته است. »

کلمات - این مراعات سرش را بخورد. این مرد از هر میر غضبی بی انصاف تر است. آیا کسی هرگز چنین معامله ای دیده و شنیده و با چنین ربا خوار بی‌مروتی سروکار داشته است. مگر این نفع عجیب و بی سابقه‌ای که می‌خواهد از سن بگیرد برایش کافی نیست که باز هم می‌خواهد مرا مجبور کند این خرت و پرتی را هم بگردن بگیرم که یک پول سیاه ارزش ندارد و می‌خواهد بجای سه هزار تومان بریش من ببندد. فرضاً هم که بتوانم تمام اینها را بفروش برسانم تازه دویست تومان هم بدست من نخواهد آمد. افسوس که از راه ناچاری و اضطرار باید هر بلائی بسرم می‌آورد قبول کنم وزیر بار بروم. تقدراً که دو در دست اوست. کارد را بروی حلقوم گذاشته و نفسم در نیاید.

لافلی - جناب آقا، دور از جناب شما می‌بینم سرکار هم دارید درست همان راهی را می‌روید که ملا نصرالدین^۱ رفت که از ترس ورشکست شدن با پولی که قرض میکرد گران می‌خريد و از آن می‌فروخت

۱ - در متن فرانسه از پانورژ صحبت است که از قهرمانهای نامی رمان معروف نویسنده بسیار مشهور فرانسوی رابله است (۱۴۹۴ - ۱۵۵۳ میلادی). اسم این رمان رابله « پانتاگروئل » است . (مترجم)

ویول معامله را هنوز عاید نشده خرج میکرد و معلوم است کارش بکجا کشید.

کلنات - میخواهی چه خاکی بسر بریزم. تقصیر با خست و ثنات پدرهاست که جوانها را باین روز و روزگار میاندازند و باز مردم تعجب میکنند که چرا پسرها مرگ پدرانشان را از خداوند مسئلت میکنند.

لافش - باید تصدیق کرد که پدر شما با این خست و ثنات هر آدم معقول و وجدانداری را باخود دشمن میسازد. من بحمدالله آدم جدلی و اهل زد و خورد نیستم ولی در میان سروهمسرو همکارهایم که با معاملات مختصر لقمه نانی پیدا میکنند و خدا را شکر میکنند جل خودم را هر طور شده از آب بیرون میکشم و شکر پروردگار را بجامیاورم که نه خداوند رعیت و نه غلام شهریارم. طبعاً هم از هر نوع عیش و نوش و هرزگی و هوی و هوس هم که بوی داغ و درفش بدهد گریزانم. اما از شما چه پنهان وقتی پدر شما را با آن اخلاق و ادا اطوارش می بینم شیطان تو پوستم می رود که بروم مالش را بدزدم و معتقدم که اگر چیزی از او بدزدم ثوابی کرده ام.

کلنات - این صورت را بده درست بینم.

صحنهٔ دوم

هارپاگون - خواجه سیمون - کلائت - لالیش

خواجه سیمون - بله قربان، جوانی است که احتیاج بپول پیدا کرده کارش گره خورده است و هر شرط وشرایطی بکنید قبول خواهد کرد.

هارپاگون - اما خواجه سیمون آیا مطمئنید که پای خطری در میان نیست. آیا اسم و رسم این آدم را درست میدانید. آیا کس و کارش را چنانکه شاید و باید میشناسید. آیا در خصوص اعتبار و دارائیش اطلاعات صحیحی بدست آورده‌اید.

خواجه سیمون - نه‌خیر، اطلاع صحیحی ندارم و اتفاقاً مرا نزد او فرستادند اما خودش هر اطلاعی لازم داشته باشید بشما خواهد داد و واسطه‌اش بمن قول داده که وقتی خودتان شخصاً با او روبرو بشوید و او را بشناسید خاطرش ریفشان کاملاً جمع خواهد شد. من تنها چیزی که میتوانم بعرض سرکار برسانم این است که از خانوادهٔ بسیار

دارائی است و مادرش مدتی نیست مرده است و خودش هم حاضر است بشما قول صریح بدهد که بیش از هشت ماهی نخواهد گذشت که پدرش هم خواهد مرد.

هارپاگون - این خودش بازچیزی و اسباب دلگرمی است. انسان باید بحکم کیش و آئین و سروت تا حد مقدور از برادران دینی خود دستگیری کند.

خواجه سیمون - البته همینطور است.

(لافلش با کلانت فرامیرسد)

لافلش - یعنی چه ، خواجه سیمون خودمان دارد با پدرتان

صحبت میکند.

کلانت - مگر باو گفته اند که من کیستم. نکند تو این دسته گل را باب داده و خیانت کرده باشی.

خواجه سیمون (خطاب به لافلش) - عجب، عجب! ماشاءالله

معلوم میشود خیلی عجله دارید. کی بشما خبر داد که من اینجا هستم (خطاب به هارپاگون) قربان همینقدر بدانید که من اسم سرکار و نشانه منزلتان را باینها نداده ام. اما بعقیده من عیبی هم ندارد. این آقایان اشخاص رازدار و سرنگهداری هستند و همینجامکن است بایکدیگر کنار بیایید.

هارپاگون - یعنی چه ؟

خواجه سیمون (کلانت را نشان میدهد) - این آقا را که ملاحظه

میفرمائید همان شخصی است که میخواهد از سرکار پانزده هزار تومان پول قرض بگیرد و در باره او با جنابعالی صحبت کرده ام.

هارپاگون (خطاب به پدرش) - چطور، پسرک بی‌معنی، آیا

این توئی که باین کارهای زشت و پست متوسل میشوی؟

کلانت - چطور باباجان. آیا این شما هستی که مرتکب

چنین اعمال قبیحی میشوید؟

هارپاگون - آیا این توئی که میخواهی خانه خودت را

با این قبیل قرض‌های غیر مشروع خراب کنی؟

کلانت - آیا این شما هستی که میخواهید با این نوع ریاخواریهای

حرام و ممنوع سرمایه خود یفزائید؟

هارپاگون - آیا باز هم جرئت و جسارت خواهی داشت

که در جلو چشم من حاضر بشوی؟

کلانت - آیا جرئت خواهید کرد که با این قبیل کارها در جلو

چشم خلایق ظاهر بشوید؟

هارپاگون - بگو بینم آیا خجالت نمیکشی کار را اینطور

با فتضاح بکشان و اینطور افرات در خرج بکنی و مالی را که پدر

و مادرت با آنهمه خون دل و عرق پیشانی جمع کرده‌اند با اینهمه

وقاحت و بی‌شرمی بدم‌گاو ببندی و آتش بزنی؟

کلانت - آیا خجالت نمیکشید که مقام و حیثیت و آبروی

خودتان را با این قبیل معاملات لکه‌دار بسازید و شرافت و شهرت را

فدای حرص و طمع سیرناشدنی خود در راه جمع‌آوری مال و یکشاهی

بروی یکشاهی نهادن بنمائید و در مقام ربخ‌خواری بانفع و تنزیلی

چنان بی‌سابقه معامله کنید که هرگز بگوش و بفکر هیچ رباخواری

نرسیده است؟

هارپاگون - پسرک و قبح ، بروگورت را گم کن که دیگر هرگز ترا نبینم .

کلنات - آیا بعقیده شما از دونفر آدم که یکی از آنها محتاج پول است و پول قرض میکند و دومی پولی را که ایداً مورد احتیاجش نیست و بهیچ دردش نمیخورد از دیگران میدزدد و میر باید کدام یک مجرم تر و گناهکار تر است ؟

هارپاگون - میگویم بروگم شو . گوش من طاقت شنیدن این مهملات را ندارد . (تنها) چه خوب شد که این قضیه پیش آمد و بر من معلوم شد که از این بعد لازم است بیش از پیش متوجه اعمال و افعال تو باشم .

صحنه سوم

فروزین - هارپاگون

فروزین - جناب آقا .

هارپاگون - یک دقیقه صبر کن . الان برمیگردم و حرفت را خواهی زد . (بخود میگردد) خوب است یک سری هم بیولم بزنم . (بیرون میرود)

صحنه چهارم

لافلیش - فروزین

لافلیش (تنها) - عجب پیش آمد غریبی است . لابد در جانی انباری از این آل و آشغالها دارد . ماکه ازین صورت سردر نیاوردیم .

فروزین (وارد میشود) - آهان رفیق این توئی. تو در اینجا کارت چیست؟

لافلس - آه، آه، فروزین چشم روشن. تو اینجا چه کار میکنی؟

فروزین - همان کاری که در همه جا کار من است. دلال محبت بودن و خدمتگزاری و اتحاد امکان استفاده ازین استعداد خداداد. خودت خوب فهمیده ای که در این دنیا هر کس نان زرنگی خود را میخورد و خداوند بامثال من بجز پشت هم اندازی و دوز و کلک هنر و سرمایه دیگری نداده است.

لافلس - نکند برای ارباب پاپوشی دوخته باشی.
فروزین - چرا، دارم برایش کار کی روبراه میکنم که ایدوارم کیسه ام را پر کند.

لافلس - او کیسه ات را پر کند! این آدم جان بعزرائیل نمیدهد مگر اینکه تو خیلی زرنگ و تردست باشی والا این آدم خرسی نیست که بتوان موئی از او کند. همینقدر بدان که پول در این خانه قدر و منزلت بسیار دارد و باین آسانها بدست نمیآید.

فروزین - در دنیا کارهایی هست که اجر فراوان دارد.
لافلس - ما نوکر شمائیم اما معلوم میشود تو هنوز آقا هارپاگون را درست بجا نیاورده ای. جان بعزرائیل نمیدهد. این شخص آدمی است که از هر آدم دیگری آدمیش کمتر است. موجودی است که از هر موجود دیگری سخت تر و سختگیر تر و ناخن

خشک تر است . هیچ خدمتی و هیچ فداکاری نیست که بتواند بند کیسه او را باز کند .

تعریف و تمجید و اظهار لطف و مرحمت زبانی تادلت بخواهد . دوستی و مهربانی ظاهری هر قدر بخواهی ، اما وای بآن وقتی که پای پول دادن بمیان بیاید . در دنیا از عنایت و تفقد ساختگی و از نوازشهای قلابی او چیزی خشک تر و زمخت تر وجود ندارد . از کلمه دادن چنان بیزار است که هرگز بر زبانش جاری نمیشود و حتی بجای اینکه بگوید « بتو سلام میدهم » دلش میخواهد بگوید « بتو سلام را وام میدهم » .

فروزمین - جانم ترس . من در فن دوشیدن استادم . راه قاپ اشخاص را دزدیدن و بدست آوردن دلشان را خوب میدانم . نبض مردم و رنگ خوابشان در دست من است .

لافلش - این داستانها در این سرزمین حکم آب در غربال است و آهن سرد کوبیدن است من حاضرم با تو شرط ببندم که از کیسه این آدم یک پاپاسی نمیتوانی بیرون بیاوری . وقتی پای پول بمیان میآید چنان از بیخ عرب میشود که عرب بادیه بتوزک پایش نمیرسد . اگر بمیری یک قطره آب در گلویت نمیریزد و اگر جان بدهی از جایش نمی جنبد . مخلص کلام همینقدر بدان که پول بریشه جاننش بسته است و آنرا از نام و آبرو و نیکنامی بیشتر دوست میدارد و همینکه چشمش بطلبکار میافتد مثل اینکه عزرائیل رادیده

باشد مانند آدمهای غشی جنی میشود و بلرز و تشنج میافتد و مثل کسی که چکش بمغزش خورده باشد و سوزن بقلبش فرو کرده باشند و بخواهند دل و روده‌اش را با قلاب بیرون بکشند بکلی حالش دگرگون میشود و اگر احیاناً..... اما دارد برمیگردد و بهتر است من بروم در پی کارم .

صحنه پنجم

هارپاسون - فروزین

هارپاسون (پیش خود) - الحمدلله درس جایش است. (خطاب به فروزین) خوب فروزین، کار و بارها از چه قرار است؟

فروزین - به به چشم روشن! ماشاءالله ماشاءالله چقدر حالتان خوب است! صحت و سلامت از سرو صورتان میبارد!

هارپاسون - کی؟ من؟

فروزین - هر گز قیافه سرکار را باین ترو تازگی و شادابی ندیده بودم.

هارپاسون - چه حرفها!

فروزین - چطور؟ هرگز در تمام عمرتان باین طراوت و جوانی نبوده اید. من جوانهای بیست و پنج ساله ای را می شناسم که از شما مسن تر بنظر می آیند.

هارپاگون - فروزین، مرا که می‌بینی من شصت سال را شیرین دارم .

فروزین - به ، شصت سال که چیزی نیست . آیا این هم غصه دارد . این بهار عمرست و تازه دارید قدم بهترین مرحله عمر میگذارید .

هارپاگون - صحیح است . اما گمان میکنم اگر یک بیست سالی کمتر داشتم عیبی نداشت .

فروزین - معلوم میشود خیال دارید سربسر من بگذارید . ابداً احتیاجی به بیست سال کمتر ندارید . خمیره سرکار را طوری گرفته اند که صد سال تمام عمر خواهید کرد .

هارپاگون - خیال میکنی؟

فروزین - البته و صد البته که خیال میکنم . یقین دارم . تمام علائم و آثارش در شما پیدا است . یکدقیقه صبر کنید ببینم . درست در میان چشمهایتان علامت عمر دور و درازی دیده میشود .

هارپاگون - مگر تو این کاره هم هستی و این کار هم سرت میشود ؟

فروزین - البته که سرم میشود . دستان را نشان بدهید ببینم . به به . عجب خط عمر خوبی دارید .

هارپاگون - چطور ؟

فروزین - مگر نمی‌بینید که این خط تا کجا کشیده شده !

هارپاگون - بسیار خوب اما این چه ربطی بمطلب دارد و چه معنائی را باید برساند.

فروزین - خداگواه است که هرچند اول گفتم صد سال اما شما از صدویست هم آن طرفتر ك خواهید رفت.

هارپاگون - مگر ممکن است؟

فروزین - مگر آنکه شما را دستی بکشند و الا خاطر جمع باشید که نه تنها فرزندانان را بلکه فرزندان اتفاق را هم بخاك خواهید سپرد.

هارپاگون - چه بهتر. اما بگو بینم کارمان در چه حال است؟

فروزین - آیا لازم بسؤال است؟ آیا هرگز دیده و یاشیده

شده که فروزین دست بکاری زده باشد و بسامان نرسانده باشد؟ من مخصوصاً در کارهای عروسی و زن و شوهری استعداد عجیبی دارم. زن و مردی در دنیا پیدا نمیشود که من در کمترین مدتی از عهده جفت ساختن و بهمرساندن آنها بر نیایم. خیال میکنم که اگر احياناً رأیم قرار بگیرد بتوانم خلیفه عثمانی را با جمهوری ونیز که دشمن خونی و جلی هستند دست بدست بدهم. کار خودمان که اشکالی نداشت. چون با آنها رفت و آمد دارم هم با مادر و هم با دختر مفصل از شما صحبت کردم. بمادر گفتم که شما ماریان را وقتی در کوچه میگذشته است در کنار پتجره اش دیده اید که هوا میخورده و اکنون چه خیالی در باره او دارید.

هارپاگون - چه جلوب داد؟

فروزین - از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد و همینکه باو گفتم شما دلتان میخواهد همین امشب صیغه عقد دخترش جاری شود بدون هیچ چون و چرا قبول کرد و اختیار دخترش را بمن واگذار کرد.

هارپاگون - سن امشب آقا آنسلم را بشام دعوت کرده ام و خیلی دلم میخواست ماریان هم در این مجلس حاضر میشد.

فروزین - حق دارید. ماریان خیال داشت پس از صرف ناهار بدیدن دختر شما بیاید و پس از آن هم میخواست سری بیازار بزند. ممکن است از بازار برای شام بیاید اینجا.

هارپاگون - بسیار خوب. میتوانند با هم با کالسکه من که در اختیارشان خواهم گذاشت بازار بروند.

فروزین - با این ترتیب کار خیلی سهل و آسان میشود.

هارپاگون - فروزین بگو بینم آیا با مادرش در خصوص جهیزی که باید بدخترش بدهد صحبتی بمیان آوردی یا نه. آیا باو گفتی که لازمست صحبتی بکند و از خود گذشتگی نشان بدهد و در چنین موقعی از حلقش هم شده برد که دخترش دست خالی بخانه شوهر نرود. امروز دختری را که چیزی با خود نیاورد کسی نمیگیرد.

فروزین - چطور؟ این دختر سالیانه سی هزار تومان عایدات دارد که تمامش را برای شما خواهد آورد.

هارپاگون - سی هزار تومان!

فروزین - بله، اولاً این دختر، دختری است که عادة^۱ خیلی

کم میخورد و اساساً بنای تربیتش بر کم خوردن است. دختری است که معمولاً غذایش منحصر است به سالاد و شیر و پنیر و سیب و لهذا احتیاجی بسفره رنگین و آشهای رنگارنگ و بلغور و جو و گندم پوست کنده و مغز پسته و خوراکیهای لذیذ و گران دیگری که برای زنهای دیگر لازم است ندارد و این خودش دست کم در سال ده هزار تومانی صرفه شما خواهد بود. ثانیاً در خصوص رخت و لباس و اثاثه هم در پی سادگی است و هیچ رغبت و علاقه‌ای بلباسهای فاخر و جواهر گرانبها و سبلیهای مجلل که زنهای دیگر برای آن سرو دست می‌شکنند ندارد. این هم خودش در سال از ده هزار تومان کمتر نمیشود. در سوم برعکس زنهای امروزه که برای بازی و قمار جان میدهند از این جور کارها تنفر عجیبی دارد. من خودم قربان در محله خودمان زنی را سراغ دارم که همین امسال در بازی ورق چهل هزار تومان باخته است. اگر خواسته باشیم فقط چهار یک این مبلغ را هم بحساب بیاوریم باز میشود ده هزار تومان. حالا اگر این سه قلم را با هم جمع کنیم یعنی ده هزار تومان از بابت خوراک و ده هزار تومان از بابت لباس و اثاثه و ده هزار تومان هم از بابت بازی و قمار مجموع رویهمرفته در سال همان سی هزار تومانی میشود که بعرض رساندم.

هارپاگون - بله، شاید همینطورها باشد ولی این نوع

حسابها خیالی است.

فروزین - ببخشید، آقا. کجای این حساب یک دینار غلط است؟

اگر سرکار دختری را بگیرید که اینقدر قانع باشد و سادگی راهم ارث برده باشد و از قمار و تفریح و تفنن های پرمخارج بیزار باشد مگر حساب کاملاً درست درنمی آید.

هارپاگون - مگر خیال داری مرا دست بپندازی که داری از تمام مخارجی که این دختر نخواهد کرد برایم جهیز درست میکنی. من تا چیزی بدستم نرسد رسید نمیدهم و هرطور شده باید یک چیزی بدست من برسد.

فروزین - ای آقا ترسید. هرچه باشد باز بقدر کافی بدستان خواهد رسید. اینها با من از ملکتی صحبت میدارند که میگویند در آنجا ملک و علاقه دارند و معلوم است که اختیار تمام این دارائی بدست شما خواهد افتاد.

هارپاگون - باید اول دید. اما فروزین، یک نکته دیگر هم هست که اسباب فکر و خیال من شده. چنانکه می بینی این دختر جوان است و جوانها عموماً کسی را دوست میدارند که هم من آنها باشد و در پی جوانهای هم من و سال خود هستند. میترسم مردی بسن و سال من مطابق ذوقش نباشد و از این جهت برای من دودسرهایی فراهم شود که زیاد با وضع و پروژگار من سازگار نباشد.

فروزین - وای که معلوم میشود شما از حال و احوال این دختر هیچ خبری ندارید. پس من لازم است این نکته را هم بعرض سرکار پیرسانم که این دختر بطور عجیبی از مردهای جوان بدش

میآید و تمام علاقه اش باشخاص مسن و عمر دیده است.

هارباگون - این دختر؟

فروزین - بله ، همین دختر. دلم میخواست حرفهایش را در این زمینه شنیده بودید. هیچ چشم دیدن جوانها را ندارد و میگوید تنها حظ ولذتم وقتی است که چشم یک نفر مرد سالخورده و پیر می افتد که ریش بلند عالی جنابانه داشته باشد. تنها مرد هائی در چشم او زیبا و دلپذیرند که پیر و دارای سن و سالی باشند. حتی باید بسرکار بسیارم که مبادا پسر تان بزند که بخواهید خودتان را در مقابل او جوائز از آنچه هستید جلوه بدهید. او دلش میخواهد که مرد دست کم شصت ساله باشد. هنوز چهار ماه نشده که برای او پای عروسی بمیان آمد ولی بمجرد اینکه دید داماد بیشتر از پنجاه و شش سال ندارد و در موقع امضای قبالة نکاح عینک بچشمش نزد فی المجلس همانجا عروسی را بهمزد.

هارباگون - فقط باین جهت؟

فروزین - بله ، گفت مرد پنجاه و شش ساله مطابق میل من نیست. بخصوص که فقط از دماغی خوشش میآید که عینک بروی آن نشسته باشد.

هارباگون - یاللعجب ، انسان چه حرفهای هرگز نشنیده و نوظهوری میشود.

فروزین - کار از اینهائی هم که شنیدید گذشته است. این دختر در اطاقش چند پرده نقاشی رنگی و باسماهی گذاشته. اگر توانستید

حدس بزنید چه پرده‌هائی است. آیا خیال میکنید پردهٔ یوسف کنعان و فرهاد کوهکن و سیاوش و سهراب و یا مثلاً آپولون خدای نور و هنرهای زیبای یونانیها و رویه‌های قدیم است؟ نه خیر. تمام آنها تصاویر اشخاص پیر و کهنسال محترمی است از قبیل خضر و الیاس و جمشید و «پری‌یام»^۱ و «نسطور»^۲ و غیره^۳.

هارپاگون - راستی که جای تعجب است، هرگز نمیتوانستم چنین چیزی را تصور بکنم. خیلی خوشوقتم که می‌بینم دارای چنین خو و اخلاقی است. واقعاً سن هم اگر زن بودم هیچ نمی‌توانستم مردهای جوان را دوست بدارم.

فروزین - البته باور میکنم. کی میتواند جوانهای جلف را دوست داشته باشد؟ تماشانش بقدری بد دماغ و سبک مغز و جفنگند که انسان دلش میخواهد سرشان را بسنگ بکوبد. آرزو دارم بفهمم مگر آنها چه آش دهان‌سوزی هستند.

هارپاگون - من که هیچ سر بدر نمی‌آورم و نمی‌فهمم چطور زن‌هائی پیدا میشود که اینقدر جوانها را دوست میدارند.

فروزین - راستی که لابد دیوانهٔ زنجیری هستند. چطور ممکن است کسی از جوان و جوانی خوشش بیاید؟ آیا چنین آدم نفهمی را میتوان

۱ - Priam آخرین پادشاه تروا. (مترجم) ۲ - Nestor پادشاه پیلوس و پیرترین پادشاهانی که در جنگ تروا شرکت داشتند. (مترجم) ۳ - بعضی از اسامی ایرانی و مشرق‌زمینی را مترجم افزوده است بقصد اینکه فهم مطلب برای خوانندگان ایرانی آسانتر باشد. (مترجم)

عاقل خواند؟ آیا این جوانهای لوس و بیمزه را میتوان داخل آدم حساب کرد؟ آیا ممکن است که آدم حسابی خاطرخواه این قبیل جانورها باشد.

هارپاگون - من هم که مدام هرروز همین حرف رامیزنم. این جوانهای موش مرده و لاجانی و نازک‌رنجی با آن دوتارموی سیلشان که مثل دم موش است و با آن کلاه گیس‌های پیژری رنگ و آن پاپوش ولنگ و بازشان و آن سر و وضع مضحک و آن لباس غریب و عجیبشان.

فروزین - باید شکر خدا را بجا آورد که در مقابل آنها آدمهائی هم هستند که مثل شما ساخته شده‌اند. اینهارا تنها باید مرد خواند. چشم انسان از دیدنشان لذت میبرد. تنها مردی میتواند عشق زن را تحریک کند که اینطور ساخته شده باشد و بدینگونه لباس بپوشد.

هارپاگون - آیا تو از من خوست می‌آید؟

فروزین - البته که خوشم می‌آید. آدم از دیدن‌تان حظ میبرد. گوئی صورتان برای نقاشی خلق شده است. خواهشمندم یک کمی بچرخید بینم. راستی که ازین بهتر نمیشود. قدری راه بروید بینم. بده باین قد و قامت. بسرو آزاد میماند. بطوری خوش و آرام میخرامد که معلوم است خرامنده هیچگونه ناراحتی و باکی ندارد.

هارپاگون - نه، الحمدلله هیچ ناراحتی و باک عمده‌ای ندارم. بجز این درد سینه که گاهی اذیتم میکند.

فروزین - اینکه چیزی نیست. سینه درد بشخص شما میرازد. شما وقتی سرفه میکنید لطف مخصوصی پیدا میکنید.

هارپاگون - بگوئیم ، آیا مازیان هیچوقت مرا دیده است؟ آیا در حین عبور متوجه من شده است؟

فروزین - نه خیر ، اما راجع بشما من و او باهم صحبتها کرده ایم و هیچگاه از تعریف و تمجید و ذکر لیاقت و شایستگیهای شما خودداری نداشته ام و باو فهمانیده ام که داشتن چون شما شوهری برای او متضمن چه فواید و مزایائی است.

هارپاگون - خوب کردی ، بارک الله ، از تو ممنونم.

فروزین - اما از شما یک خواهش مختصری هم دارم. (با قیافه جی رگرفته) من این ایام محاکمهای دارم و چون نقداً پولی در دستگام نیست چیزی نمانده که محاکمه بضرر من تمام بشود.

اما اگر جنابعالی مختصر التفاتی بفرمائید محاکمه بنفع من تمام خواهد شد. (با قیافه بغاش و خندان) هیچ نمیتوانید تصور نمائید که از دیدن شما چقدر خوشحال خواهد شد. از شما خیلی خوشش خواهد آمد و مخصوصاً این قلابدوزی قدیمی دور یقه شما تأثیر فوق العاده خوبی در او خواهد بخشید. اما از همه بیشتر این شلوار کوتاه شکاری شما که با این سنجاقها به کلیجه شما وصل شده او را محفوظ خواهد ساخت^۱. دیوانه خواهد شد. عاشقی چون شما با

۱ - اگر بخواهند نمایشانه خمیس را در ایران نمایش بدهند شاید مقتضی باشد لباسهای ایرانی باشد و در اینصورت جمله هائی را که در طی نمایشانه مربوط به لباس است باید عوض کرد. (مترجم)

اینهمه سوزن و سنجاق برای او بمنزله مائده آسمانی خواهد بود.

هارپاگون - بارک الله ، از این حرفهایت خیلی خوشم میآید.

فروزین (با قیافه گرفته) - نتیجه این محاکمه ای که بعرضتان

رساندم برای من اهمیت زیاد دارد. اگر محکوم بشوم درست مثل این است که ورشکسته باشم و کارم تمام است. با کمک و مساعدت منحصری ممکن است کار را روبراه کنم. (باز با قیافه بشاش) دلم میخواست آنجا بودید و میدیدید وقتی صحبت از شما در میان بود چه عالمی را سیر میکرد. همینکه ذکر کمالات و فضایل شما بمیان میآمد چشمهایش از خوشحالی برق میزد و من هم عاقبت کار را بجائی رسانیدم که دیگر طاقش بکلی طاق شده و آرزویش این است که هرچه زودتر این عروسی سر بگیرد.

هارپاگون - آفرین بر تو، فروزین. خیلی از تو و کار تو رضایت

دارم و پوست کنده باید بتو بگویم که یکدنیا از تو ممنونم.

فروزین (باز با لحن و قیافه جلی) - خواهش مندم این جزئی

کمک را مضایقه نفرمائید، کارم را راه خواهد انداخت و تا عمر دارم رهین منت سرکار خواهم بود.

هارپاگون - خدا حافظ. باید بروم مکاتباتم را با خبر رسانم.

فروزین - آه ، مطمئن باشید که من دیگر هرگز مانند امروز

که در مضیقه سختی گیر افتاده ام مستحق لطف و عنایت سرکار نخواهم گردید.

هارپاگون - الان میروم دستور میدهم کالسکه را برای

بازار رفتن شما حاضر نمایند.

فروزین - اگر باین درجه گرفتار نبودم هرگز اسباب درد سر سرکار را فراهم نمی‌ساختم.

هارپاگون - می‌سپارم شام را زود تر بدهند که خدای نخواستہ مریض نشوید.

فروزین - این لطف و همراهی را از من دریغ ندارید. جناب عالی هیچ نمیتوانید تصور بفرمائید که چقدر خوشوقت...

هارپاگون - باید بروم. دارند صدایم میکنند. ان شاء الله شما را بزودی خواهم دید...

فروزین (پیش خود) - ای سگ لعنتی، خدا گردنت را خرد کند. اینهمه التماس و آه و ناله من در دل سنگ این مرد لئیم سر مو زنی اثر نکرد. با وجود این نباید گذاشت مسئله همینجا تمام شود. در هر حال طرف دیگر مال خودم است و یقین دارم مزد دست خوبی خواهم گرفت.

پردۀ سوم صحنه اول

هارپاگون - کانت - الیز - والر - نه نه کلود (جاروب بدست) - استاد ژاک
برنداوان - لامرئوش

هارپاگون - دیا الله، بیائید جلوتا دستورهای لازم را برای
امشب بدهم و هر کس بداند کار و تکلیفش از چه قرار است. نه نه کلود
بیا جلو. اول خوب است کار ترا معین کنم. بسیار خوب. می بینم
که سلاح بدست آمده ای. (اشاره میکند بجاروبی که در دست نه نه کلود است)
باید همه جا را پاک و پاکیزه و آب و جاروب و رفت و روب کنی.
اما ملفت باش که مبادا بدست و جاروب زیاد سفت و محکم به میل
و امباب بمالی که میترسم سائیده شود. ازین گذشته در موقع شام هم
باید پاسبان بطریهای مشروب باشی که وردار و رمالی در میان نباشد
و همینقدر بدان که اگر چیزی گم بشود و یا بشکند ترا مسئول میدانم
و از حقوق کسر خواهم گذاشت.

استاد ژاک (زیربانی) - سیاست مدبرانه ایست و باز بصرفه صاحب کار تمام میشود .

هارپاگون - شما دو نفر هم برنداووان و لامرلوش وظیفه شما عبارت خواهد بود از شستن گیلاسها و ساقیگری میهمانها ولی فقط وقتی که کسی تشنه باشد نه اینکه بشیوه بعضی پیشخدمتهای فضول که بزور میخواهند مردم را تشنه کنند و مجبورشان کنند که شراب بنوشند در صورتیکه کسی اصلاً تشنه نیست، بلکه شما باید صبر کنید تا اگر کسی چندین مرتبه درخواست شراب کرد باو بدهید و ضمناً فراموش نکنید که آب هم باید زیاد بیاورید .

استاد ژاک (پیش خود) - بله شراب خالص زود بسر میزند؟
لامرلوش - آيا لباس کارمان را هم باید عوض کنیم یا لزومی ندارد ؟

هارپاگون - عوض بکنید ولی فقط وقتی که دیدید میهمانها دارند وارد میشوند و انگهی مواظب باشید که لباستان خراب نشود .
برنداووان - قربان خودتان میدانید که روغن لامپا لکه بزرگی بروی دامن لباس من انداخته است .
لامرلوش - شلوار من هم خودتان میدانید که از عقب سوراخ شده و بی ادبی میشود ، بدنم از پشت پیداست .

هارپاگون - ساکت باشید . اگر زرننگ باشی پشتت را بدیوار میکنی و جلویت را بمیهمانها نشان میدهی . (هارپاگون برای اینکه به برنداووان نشان بدهد که بچه ترتیب میتواند لکه دامنش را پنهان دارد کلامش را بروی دامنش نگاه میدارد و میگوید) تو هم تا وقتی خدمت میکنی کلاهت را

اینطور نگاه‌بدار. (خطاب بدخترش الیز) توهم دختر کم، چشمت را باز کن و درست ملتفت باش که چه می‌خورند و چه می‌اشامند و متوجه باش که کسی زیاده روی نکند. این کاری است که از دست زنها ساخته است. اما حاضر باش که از مجوبه من هم پذیرائی شایانی بکنی. بزودی می‌آید و تو باید با او بازار بروی. آیا حرف‌هایم را خوب گوش دادی؟

الیز - بله پدر جان

هارپاگون (خطاب به پرش کلثات) - اما تو پسر کم که مغزت باندازه مغز گنجشک است ترا از بابت آن قضیه‌ای که میدانی خواهم بخشید بشرطی که بمیهمانها ترشروئی نشان ندهی.

کلثات - باباجان، من و ترشروئی بچه ملاحظه؟

هارپاگون - بله دیگر، ما حال و احوال بچه‌هایی را که پدرانشان تجدیدفرایش میکنند خوب دستان است و همه کس میداند که این قبیل بچه‌ها بزنی که او را نامادری خود می‌خوانند بچه چشم نگاه میکنند. اما اگر راستی دلت می‌خواهد که این حرکت عنیف اخیرت را از خاطر ببرم اکیداً بتو توصیه میکنم که ازین شخص با چهره گشاده‌پذیرائی کنی و درراه خیرمقدم او از هر آنچه از دست ساخته است کوتاهی نکنی.

کلثات - پدر جان راستش را بخواهید. برای من غیر ممکن است که بشما وعده بدهم که اگر این شخص نامادری من بشود مشعوف و مسرور خواهم بود. اگرچنین حرفی بزنم دروغ گفته‌ام. اما بشما قول میدهم که کاملاً بدستور شما عمل نمایم و ازو خوب

پذیرائی کنم و نهایت خوشوقتی و مسرت خاطر را نشان بدهم .

هارپاگون - باید نهایت سعی و کوشش را بجا بیاوری .

کائنات - ملاحظه خواهید کرد که جای گله و شکایتی برای شما باقی نخواهم گذاشت .

هارپاگون - نشانه عقل هم همین است . (خطاب به والر)

والریا بمن کمک بکن . (خطاب به استاد ژاک) ژاک بیانزدیکه ، ترا برای آخر سر نگاه داشته ام .

استاد ژاک - قربان ، آیا می خواهید با ژاک کالسکه چی یا با

ژاک آشپز صحبت کنید ؟ چون من هم اینم و هم آن .

هارپاگون - با هر دو .

استاد ژاک - اول با کدام یک کار دارید ؟

هارپاگون - با آشپز .

استاد ژاک - پس خواهشمندم یک دقیقه صبر کنید . (کلاه کاسک

کالسکه پی گری را از سر برداشته با لباس آشپزی وارد میشود) .

هارپاگون - عجب تشریفاتی دارد و ما نمیدانستیم .

استاد ژاک - حالا هر فرمایشی دارید بفرمائید .

هارپاگون - استاد ژاک ، من بناست اشب شامی بدهم .

استاد ژاک - ازین چه بهتر .

هارپاگون - بگوییم آیا میتوانی شام درستی تدارک بینی ؟

استاد ژاک - البته ، ولی بشرطی که پول کافی هم در اختیارم

بگذارید .

هارپاگون - بر پدرتان لعنت که جز کلمه پول حرف دیگری

در دهانتان نیست. تنها چیزی که یادتان داده‌اند پول، پول، پول است و بس. جز همین یک کلمه کلمه دیگری از زبانتان جاری نمی‌شود. پول، پول، پول، مدام فکرو ذکرشان پول است. مثل اینکه سقشان را با این کلمه برداشته‌اند، پول، پول، پول.

والر - هر گز جوابی باین دندان شکنی بگوشم نرسیده بود. شام صحیح تدارك دیدن با پول که کار مشکلی نیست و از عهده هر کسی ساخته است حتی از عهده نادانترین مردم. مرد مردانه و آدم زرنگ کسی است که با اندك پولی شام صحیح و معتبری تهیه کند.

استاد ژاك - پول اندك و شام معتبر!

والر - البته.

استاد ژاك - جناب آقای ناظر بنده خواهشمندم سرکار این کرامت را بمانشان بدهید و یک امشب کار آشپزی را جنابعالی بعهده بگیرید. معلوم میشود سرکار حالا دیگر همه کاره هم شده‌اید.

هارپاگون - خفه شو. بگو بینم چه چیزها لازم داریم؟

استاد ژاك - قربان، خان ناظران حاضرند با پول اندك شام

صحیح تهیه کنند.

هارپاگون - فضولی بکنار! چرا جواب سؤالم را نمیدهی؟

استاد ژاك - اول بفرمائید بینم اشخاصی که باید سر میز

بنشینند چند نفر خواهند بود.

هارپاگون - هشت نه نفر، متها ده نفر، اما همان هشت

نفر را مأخذ بگیر. وقتی برای هشت نفر غذا باشد برای ده نفر هم خواهد بود.

والتر - معلوم است.

استاد ژاک - بسیار خوب. باید چهار جور سوپ و آش و مقدمات داشته باشیم و پنج نوع هم خوراک. آش... مقدمات...

هارپاگون - چشم روشن، مگر تو خیال داری شکم تمام سکنه این شهر را سیر کنی؟

استاد ژاک - کباب...

هارپاگون (با دست جلوی دهان استاد ژاک را میگیرد) - بی انصاف

خفقان بگیر. مگر خیال داری مرا خانه خراب کنی؟

استاد ژاک - خورش...

هارپاگون - از این قرار تمامی ندارد.

والتر - مگر میخواهی مردم از زور خوردن بترکند. سرکار

آقا مردم محترم را میهمان نکرده که آنها را بدیار عدم بفرستد.

لازم است قدری قواعد بهداشت را بخوانی و از پزشکها بپرسی تا بتو بگویند که هیچ چیز زیانش بیشتر از پر خوری و افراط در غذا نیست.

هارپاگون - والله حق دارد.

والتر - استاد ژاک، تو و همقطارهایت باید بدانند سفره رنگینی

که پراز گوشت و کباب باشد حکم قتلگمارا دارد و انسان اگر واقعاً

خیر خواهمیهمانهایش باشد باید در غذاهائی که میدهد مراعات سادگی

و اساک را بنماید مگر نه یک نفر از حکمای متقدمین فرموده: خوردن

برای زیستن است نه زیستن برای خوردن.

هارپاگون - به به که چه خوب فرموده. بیا جلو تا برای این کلام پیشانیت را ببوسم، در تمام عمر کلامی باین خوبی نشیده بودم. «زیستن برای خوردن است نه خور...» نه، نشد. چطور گفتی؟

والر - خوردن برای زیستن است نه زیستن برای خوردن.
هارپاگون - بله. (خطاب با استاد ژاک) آیا خوب شنیدی؟ این کلام از کدام حکیم بزرگواری است؟
والر - تقدأ اسمش بخاطر من نیاید.

هارپاگون - یادت نرود که باید این جمله را برای من بنویسی، میخواهم بدهم با خط طلا بنویسند و قاب کنم و بالای بخاری در طالار پذیرائی بگذارم.

والر - البته اطاعت خواهم کرد. شام امشب را هم خوب است بعهده چاکر بگذارید، بطوریکه شایسته و بایسته باشد تدارک خواهم دید.
هارپاگون - مختاری.

استاد ژاک - چه بهتر، درد سر من کمتر میشود.
هارپاگون - باید بیشتر از این چیزهایی باشد که هیچکس نميخورد و فوراً شکم را سیر میکند مثلاً غذاهای چرب از قبیل گوشت گوسفند پردنبه با سیب زمینی و شلغم و خمیرهای پرچربی مخلوط بابلوط. هرچه بیشتر بهتر.

والر - خاطرتان جمع باشد.
هارپاگون - استاد ژاک حالا دیگر برو کالسکه را تمیز کن.

استاد ژاک - یک دقیقه صبر کنید چون این دیگر مربوط به کالسکه‌چی است. (میرود و بزودی با لباس کالک‌چی وارد میشود.)
چه میفرمودید؟

هارپاگون - گفتم باید کالسکه را تمیز کنی و اسبها را برای رفتن بیازار حاضر نگاه‌داری.

استاد ژاک - اسبها؟ گمان نمیکنم بتوانند حرکت کنند. نمیخواهم بعرض برسانم که بی جان و بی رمق در روی تخته پهن پهن شده‌اند و قدرت برخاستن ندارند چون حیواناتی زبان بسته تخته پهنشان کجا بود و اگر بگویم دروغ گفته‌ام اما چیزی که هست سرکار چنان بآنها گرسنگی مدهید که بجز پوست و استخوانی برایشان باقی نمانده است و بصورت ارواح مجرد درآمده‌اند و از اسب تنها اسمی برایشان بجا مانده است و بس.

هارپاگون - اگر ناخوشند برای این است که کار نمیکنند.

استاد ژاک - مگر کسی که کار نمیکنند، قربان، چیزی هم نباید بخورد. حیواناتی زبان بسته از خدا میخواهند که تا دلتان بخواهد کار بکنند بشرطی که بهمان نسبت هم خوراک داشته باشند. هر وقت چشم بآنها میافتد و می بینم چطور خسته و وامانده‌اند مثل این است که کسی با کارد بقلیم بزند. من اسبهایم را خیلی دوست میدارم و وقتی می بینم دارند از دست میروند مثل این است که خودم دارم از دست میروم. هر روز از گلوی خودم میبرم و توحلق آنها میکنم.

قربان ، آدمی که رحم و مروت سرش نشود قلب نیست که در سینه دارد سنگ خارا است .

هارپاگون - رفتن تا بازار که کار مشکلی نیست .

استاد ژاک - نه ، قربان ، سن که دلم نمیآید این بیچاره‌ها را بکالسکه بندم و با این حال والزار یاتی که دارند شلاق بکفلشان بزنم . این بیچاره‌ها خودشان را نمیتوانند بکشند ، چطور میخواهید کالسکه را بکشند؟

والر - قربان ، بنده این همسایۀ خودمان ، این مردکی را که از اهالی ایالت پیکاردی است وامید ارم اسبها را ببندد . استاد ژاک بهتر است همینجا بماند و شام را تهیه ببیند .

استاد ژاک - چه بهتر . سن از خدا میخواهم که این اسبها زیر دست کس دیگری جان بدهند نه زیر دست من .

والر - این استاد ژاک عجب مرد فهمیده‌ای بود و ما خبر نداشتیم .

استاد ژاک - این خان ناظر هم عجب مرد مدبری بود و ما نمیدانستیم .

هارپاگون - ساکت باشید .

استاد ژاک - قربان ، بنده از آدم متعلق و چاپلوس بدم میآید و می‌بینم این آدم با این نظارتهای دائمی در باب نان و شراب و هیزم و نمک و شمع و غیره فقط و فقط برای این است که با نوک ناخن رگ خواب سرکار را بخاراند و دلی شمارا بدست آورده قاپ شمارا

بزددد. من ازین نوع کارها بیزارم و وقتی می بینم مردم هر روز پشت سرتان چه حرفها میزنند اوقاتم تلخ میشود. آخر هر چه باشد من بشما علاقمندم و بعد از اسبهایم احدی را در این دنیا با اندازه شما دوست ندارم.

هارپاگون - استاد ژاک، آیا میتوانی بگوئی مردم پشت سر من چه حرفها میزنند؟

استاد ژاک - چرانیوانم، ولی بشرطی که اوقاتتان تلخ نشود.

هارپاگون - ابدآ، بهیچ وجه من الوجوه.

استاد ژاک - ببخشید. میترسم سر غضب بیاید.

هارپاگون - ابدآ. برخلاف، خیلی هم خوشم میاید و خیلی دلم میخواهد بینم مردم در حق من چه چیزها میگویند.

استاد ژاک - قربان، حالا که خودتان امر میفرمائید صاف و پوست کنده میگویم که شما را مسخره میکنند و صد جور متلک در حق شما کوك میکنند و شوخیهای زشت بارتان میکنند و در باب خست و دندان گردی شما چه قصه های بامزه و بی مزه که حکایت نمیکند. یکی میگوید شما تقویمهای مخصوصی بچاپ میرسানید که ایام صیام و روزه را دوبرابر دارد و کسی و کار و آدمهای خودتان را مجبور میکنید که بر طبق آن تقویمها روزه بگیرند. دیگری میگوید بمحض اینکه شب عید و موقع انعام و عیدی دادن بنو کړ و کلفت و بستگانتان سیرسد از تنوی چنته مولا دعوا و مراغه ای بیرون میکشید و یا نزاع و دعوائی دستی راه میاندازید که باین بهانه چیزی بآنها

ندھید۔ یکی دیگر حکایت میکند کہ از دست گربہ ہمسایہ کہ یک تکہ گوشت پشت مازوی شما را ربودہ بودہ است بدادستان عارض شدہ اید۔ دیگری میگوید شبی کہ میخواستہ اید پنهانی کاه و یونجہ اسبہای خودتان را از سرطویلہ بدزدید مچتان گیر افتادہ است و کالسکہچی شخصی خودتان کہ پیش ازمن در خدمتتان بودہ تا میتوانستہ در تاریکی با چوب بسروکلہ شما کوییدہ و شما صدایتان دریامدہ است۔ خلاصہ ہمینقدر بدانید کہ آدم ہرجا در این شہر قدم میگذارد می بیند مردم شما را درست و حسابی دست می اندازند و بریشان میخندند و شما اسباب مسخرہ کوچک و بزرگید و ہمینکہ اسم شما یردہ میشود ہمہ یک زبان میگویند: وای کہ چہ خسیس و چہ لئیم است، نانش بخودش حرام است و جان بعزرائیل نمیدہد۔

ہارپاگون (با عما او را کتک میزند) - خیلی خرووفہمی، پدر سوختہ، متقلب، بی شرم و بی حیا...

استاد ژالک - خوب دیگر، مگر درست حدس نزده بودم۔ باور نمیکردید۔ من کہ بشما گفتم کہ اگر راستش را بگویم اوقاتتان تلخ خواہد شد۔

ہارپاگون - مرد کہ حرفت را بفہم۔ تو باید یاد بگیری کہ چطور حرف میزنند۔

صحنهٔ دوم

استاد ژاک - والر

والر - استاد ژاک از قراری که می بینم اجر صداقت را بدجوری کف دست میگذارند.

استاد ژاک - آقای تازه وارد، اینقدر بخودتان اهمیت ندهید. مربوط بشما نیست. هر کس کار خودش بار خودش. خوب است سرکار خنده را برای وقتی بگذارید که با چوب توسر خودتان میکوبند نه توسر من.

والر - استاد ژاک، استدعا دارم، چرا باید اوقاتتان تلخ بشود.

استاد ژاک (پیش خود) - یارو دارد نرم میشود. خودم را بقلدری میزنم. اگر دیدم احق است و ترسید و رفت تو لولهنگ یک کمی هم کتکش خواهم زد. آقا خوش خنده باید بدانید که من اهل خنده نیستم و وقتی سربسرم بگذارید شمارا طور دیگری خواهم خندانید. (والر را بعقب میراند و تهدیش میکند.)

والر - اهوی ، یواش .

استاد ژاک - چطور یواش ؟ من که بدم نمیاید .

والر - مستدعیم ...

استاد ژاک - آدم بی قیاحت ...

والر - آقای استاد ژاک .

استاد ژاک - اینجا آقا و استاد یک پول سیاه بدردنمیخورد .

اگر یک چوب بدستم بیفتد ترا یک کتک حسابی خواهم زد .

والر - چطور ، چوب ...

(والر استاد ژاک را بعقب میراند)

استاد ژاک - برو ، من که مقصودم چوب نبود .

والر - مردک ديوانه ، هیچ میدانی که میتوانم کتک

مفصلی بتو بزنم .

استاد ژاک - خوب ، معلوم است .

والر - آياهیچ میدانی که تو، سروه هیچ پیازچه ای نیستی

ویک آشپز یک لاقبائی بیش نیستی .

اسعاد ژاک - خودم خوب میدانم .

والر - معلوم میشود تو مرا هنوز خوب نشناخته ای .

استاد ژاک - خیلی معذرت میخواهم .

والر - میگفتی میخواهی مرا کتک بزنی .

استاد ژاک - شوخی میکردم .

والتر - شوخی سرت را بخورد . این شوخیها بمذاق من نمی چسبد . (با چوبستی بجان استاد ژاک می افتد) حالا فهمیدی که شوخی آمد و نیامد دارد .

استاد ژاک (نزد خود) - بر پدر هر چه صداقت است لعنت . راستی که شغل منحوسی است . از این بعد دیگر هرگز بصرافت صداقت نخواهم افتاد . پشت دستم را داغ میکنم که دیگر لب بصداقت باز نکنم . حالا باز هر چه باشد او ارباب من است و حق دارد کتکم بزند اما این خان ناظر ، هر وقت دستم رسید خدمت خوبی باو خواهم کرد .

صحنه سوم

فرزین - ماریان - استاد ژاک

فروزین - استاد ژاک آیا اربابت در خانه است ؟

استاد ژاک - بله ، محققاً ، میدانم که در خانه است و بیش از آن هم چیزی نمیدانم .

فروزین - خواهش میکنم باو بگوئید که ما اینجا هستیم .

صحنه چهارم

ماریان - فروزین

ماریان - آخ ، فروزین ، اگر بدانی چه حالی دارم . راستش این است که دلم باین ملاقات گواهی نمیده و بترسم .

فروزین - برای چه ، چرا باید نگران باشید ؟

ماریان - افسوس ، محتاج پرسیدن نیست . مگر خودتان

نمیتوانید تشویش خاطر کسی را حدس بزنید که باید در همین دم تخته شکنجه ای را ببیند که بعداً او را میخواستند بدان ببندند .

فروزین - من خوب میدانم که اگر شما در پی مرگ دلپسند

و خوش آیندی باشید البته هارپاگون آن شکنجه ای نیست که مطلوب

دل شماست و از سیمای شما معلوم است که آن جوانک موبوری که

صحبتش را با من میداشتید بیشتر طرف علاقه و خاطر خواهی سرکار است .

ماریان - البته ، فروزین ، من ابداً این موضوع را انکار

نمیکنم و اقرار میکنم که این چند مرتبه ای که این جوان محترماً بدیدن ما آمده در قلب من بی تأثیر نبوده است.

فروزین - آیا هیچ فهمیدید کیست؟

ماریان - نه ، نمیدانم کیست ولی همینقدر است که می دانم طوری خداوند او را ساخته که محال است او را دید و دوستش نداشت و اگر اختیار در دست من باشد او را بهر کس دیگری ترجیح میدهم و همین جوان باعث شده که این شوهری که میخواهند بمن بدهند مرا بطور هولناکی ناراحت کند.

فروزین - خداوندا ، این جوانهای موبور چقدر دلدیرند و چطور مطالب خود را خوب بیان میکنند. افسوس که کیسه اغلب آنها خالی است و عموماً در هفت آسمان یک ستاره ندارند. صلاح شما در این است که شوهر پیری داشته باشید که بتواند هر چه دلتان خواست بشما بدهد. البته از حیث احساسات و بوسه و کنار شاید حساب درست جور نیاید و نشست و برخاست با چنین شوهری ممکنست بیزاری بیاورد، ولی دوامی نخواهد داشت و مطمئن باشید همینکه اجلش فرا رسید میتوانید شوهر بهتری پیدا کنید که جبران گذشته را بکند.

ماریان - خداوندا ، فروزین ، چیز غریبی است که انسان اگر بخواهد خوشبخت باشد باید آرزوی مرگ یک نفر را داشته و چشم براه مرگ او باشد. اما چه بسا که مرگ هم تمام آرزوهای ما را برنمیآورد.

فروزین - شوخی میکنید. شما بشرطی زنش بشوید که هرچه
زودتر شما را بیوه بگذارد. باید این ماده را در قبالة نکاح بگنجانید.
باید آدم بسیار وقیحی باشد که پس از قید چنین ماده ای تاسه ماه دیگر
قالب تهی نکند. خودش دارد میآید.

هاریان - وای ، فروزین ، چه شکل وقیافه ای دارد!

صحنه پنجم

هارپاگون - فروزین - ماریان

هارپاگون - ای خانم بسیار زیبا، امیدوارم اگر با عینک با استقبال مقدم شریفتان نیامده‌ام بر من خرده مگیرید. من خوب میدانم که لطف و ملاحظت شما بر هیچ دیده‌ای پنهان نمی‌ماند و چنان عیان و آشکارا و آفتابی است که هر چشم بدون عینکی را نیز خیره می‌سازد. چیزی که هست ستارگان آسمان را باید با عینک دید و در نظر حقیر، سرکار نیز ستاره‌ای هستید و بلکه در اقلیم ستارگان زیباترین ستارگان هستید. (آهست خطاب به فروزین) فروزین، چرا خانم یک کلمه جواب نمیده‌د. گویا از دیدن من چندان خوشش نیامده‌است.

فروزین - آخر اولین بار است که چشمش بشما می‌افتد و هنوز درست بخود نیامده‌است. وانگهی حجب و حیا نیز مانع است و نمی‌گذارد که دخترها آنچه را در دل و جان‌شان است فوراً نشان بدهند.

هارپاگون - حق باتست. خانم نازنین، دخترم دارد می‌آید که بشما سلام عرض کند.

صحنه ششم

الیز - هارپاگون - ماریان - فروزین

ماریان - خانم من مدت‌ها پیش میبایست شرفیاب شده باشم .
الیز - خانم ، سرکار پیشدستی فرمودید . حق بنده بود خدمت
رسیده باشم .

هارپاگون - ملاحظه میفرمائید چه دختر بزرگی دارم ،
اما علف هرزه زود قد میکشد .

ماریان (آهسته به فروزین) - وای که چه آدم نامطبوعی است !
فروزین (خطاب به هارپاگون) - میفرمایند شما بنظرشان
بینهایت زیبنده و برازنده هستید .

هارپاگون - ای خانم نازنین ، معلوم میشود واقعاً میخواهید
مرا خجالت بدهید .

ماریان (بخودش) - عجب جانوری است !

هارپاگون - من از این احساسات سرکار خانم نهایت
امتنان را دارم .

ماریان (بخودش) - دیگر نمیتوانم جلو خودم رانگاه دارم .
هارپاگون - این هم پسر من است که آمده احترامات فایقه
 خود را تقدیم دارد .

ماریان (آهسته به فروزین) - وای فروزین، تصادف عجیبی است .
 این همان جوانی است که بشما میگفتم .

فروزین (به ماریان) - واقعاً پیش آمد غریبی است .
هارپاگون - می بینم تعجب میکنید که بچه هائی با این
 بزرگی دارم ولی بزودی شر هردو از سرم کنده خواهد شد .

صحنهٔ هفتم

ماریان - البر - هارپسون - فرورین

کلثافت - خانم برآستی این تصادفی است که هیچ انتظارش را نداشتم و وقتی پدرم اخیراً خبر قصد و خیال خود را بمن داد خیلی امباب تعجبم شد.

ماریان - برای من هم همینطور است. این تصادف همانقدر که امباب تعجب شما شده مرا هم متعجب کرده است. هیچ منتظر چنین پیش‌آمدی نبودم.

کلثافت - خانم در این جای گفتگو نیست که محال است پدرم بتواند بهتر از این انتخابی که کرده بنماید. برای من مایهٔ بسی افتخار است که بتوانم شمارا زیارت کنم ولی نمیتوانم بشما اطمینان بدهم که چون خیال دارید شاید نا مادری من بشوید خوشوقتم. باید بشما اقرار کنم که پذیرفتن چنین التفاتی از جانب شما برای من کار آسانی نیست و آرزو مندم که لطفاً چنین عنوانی نصیب شما

نشود. این بیانات بنده شاید در نظر بعضیها زیاد خشن و زننده بیاید ولی یقین دارم که شخص سرکار معنی و مفهوم آنرا چنانکه شاید و باید خواهید فهمید. شما خودتان، خانم، خوب میتوانید استنباط کنید که بنده از چنین ازدواجی بیزارم و از آنجائیکه خوب میدانید من که هستم و چه هستم لابد متوجهید که این ازدواج تا بچه اندازه برخلاف منویات من است. اگر اجازه بدهید بارخصت پدرم بهرستان میرسانم که اگر این امر بسته بمیل من بود نمیگذاشتم این عروسی سر بگیرد.

هارپاگون - عجب تعارفهای بی شرمانه ای! این چه حرفهائی است که داری باو میزنی؟

ماریان (خطاب به کلنات) - من نیز در جواب سرکار باید بگویم که این چیزها برای من هم همین حکم را دارد و همانطور که شما از اینکه من نامادر شما بشوم بیزارید من هم از اینکه شما نا پسری من باشید بیزارم. خواهش مندم هرگز تصور نفرمائید که این منم که میخواهم اسباب نگرانی خاطر شما را فراهم سازم بلکه من برعکس هیچ مایل نیستم شما را ناراحت بینم و اگر در مقابل قدرت مطلق پای اجبار در میان نباشد بشما قول میدهم که هرگز زیر بار چنین ازدواجی که اسباب تألم و غصه شما گردیده نروم.

هارپاگون - حق دارد. آن حرفهای نامربوط مستحق چنین جوابی بود. خانم عزیز من ازین زباندرازی و وقاحت پسرم از شما معذرت میطلبم. این پسرک سفیهی است که درست معنی حرفهایش را نمیفهمد.

ماریان - خاطرتان جمع باشد که حرفهای ایشان بهیچوجه بمن برنخورده است و بلکه برعکس خوشوقتیم که احساسات درونی خود را باین صراحت ابراز داشتند . من از ایشان امتنان دارم که مافی الضمیر خود را اینطور صاف و پوست کنده اظهار داشتند . اگر پنهان داشته بودند از احترامی که برای ایشان قایلم میکاست .

هارپاگون - واقعاً از طرف سرکار نهایت گذشت و بزرگواری است که میخواهید از تقصیراتش چشم پوشید . دست زمان او را تأدیب خواهد کرد و خواهید دید که بمرور زمان طرز فکرش هم تغییر خواهد کرد .

کلثات - نه ، پدرجان ، من کسی نیستم که فکرم تغییر کند و از سرکارخانم هم خواهشمندم عرایضم را بپذیرند .

هارپاگون - چیز غریبی است . باز هم دست بردار نیست و مدام بری ادبی میافزاید .

کلثات - آیا دلتان میخواهد که من یر خلاف احساساتم حرف بزنم .

هارپاگون - د ، باز هم ! خواهشمندم دیگر کوتاه کنید .
کلثات - بسیار خوب ، حالا که میخواهید بزبان دیگری تکلم کنم پس خاتم اجازه بدهید خودم را بجای پدرم بگذارم و بعرضتان برسانم که من هرگز در دنیا وجودی بلطف و زیبایی و ملاحظت شما ندیده‌ام و در عالم سعادت منی را بالاتر ازین نمیدانم که انسان بتواند مورد لطف و عنایت شما واقع گردد و سعادت و افتخار کسی که

بتواند خود را شوهر شما بخواند چنان سعادت و افتخاری است که من آنرا بسر نوشت بزرگترین سلاطین جهان ترجیح میدهم .
 بله خانم ، در نظر من سعادت مندی آن کسی که بتواند دل شما را بدست آورد از هر گنج گرانبهائی پر قیمت تر است و تصور بالاتر از آن آرزویی بعقیده من امکان پذیر نیست . من در راه حصول چنین فیروزی مبارکی از هیچ کاری روگردان نخواهم بود و هیچ مانع و رادعی وجود ندارد که نتوانم از میان بردارم .

هارپاگون - آرام ، آرام ، پسر جان . خواهشمندم ...
کلثافت - اینها تعارفهائی است که از جانب شما بخاتم میکنم .
هارپاگون - عجب ، مگر من خودم زبان ندارم و نمیتوانم حرفهایم را خودم بزنم . من احتیاجی به ترجم و وکیل مثل توندارم .
 دیا الله ، بچه ها صندلی بیاورید .

فروژین - نه خیر ، بهتر است فوراً برویم بیازار تا بتوانیم زود تر برگردیم و سرفرصت با شما صحبت کنیم .

هارپاگون - پس اسبها را بکالسکه پندند . خانم عزیز ، خواهشمندم عفو فرمائید اگر قبل از حرکتان جای و شیرینی نیاوردند .

کلثافت - پدر جان ، من فراموش نکرده ام و سپردم چند مجموعه پرتغال و لیموی شیرین و مربا بیاورند . همه را فرستادم از جانب شما خریدند .

هارپاگون (خطاب به والر) - والر !

والتر (خطاب به هارپاگون) - بکلی دیوانه شده است.

کلنات - پدر جان ، بلکه خیال میکنید اینها کافی نیست .
اگرنا کافی است از خانم خواهشمندم لطفاً ببخشند .

ماریان - هیچ لزومی نداشت .

کلنات - سرکار خانم . آیا هرگز الماسی بخوبی این الماسی که در انگشت پدرم است دیده اید .

ماریان - الماس بسیار خوبی است و تلاؤ مخصوصی دارد .

کلنات (انگشترایی پروا از انگشت پدرش در آورده به ماریان میدهد) -
خواهشمندم از نزدیک ملاحظه بفرمائید .

ماریان - برآستی که الماس خوبی است و آب و رنگ بسیار
اعلائی دارد .

کلنات (ماریان میخواهد انگشتر را به هارپاگون پس بدهد ولی کلنات
جلو او ایستاده مانع میشود) - نه خیر ، ابدآ . خانم ، چنین انگشتری زینده
چنین دستی است . این هدیه نا قابلی است که پدرم بشما تقدیم
مینماید .

هارپاگون - من ؟

کلنات - مگر اینطور نیست که شما دلتان میخواهد ، خانم
محض خاطر علاقمندی بشما قبول بفرمایند .

هارپاگون (آهسته به پرش) - این حرفها کدام است ...

کلنات - چه فکر خوبی ، پدرم بمن اشاره میکنند کاری بکنم
که قبول بفرمائید .

ماریان - تمیتوانم قبول کنم .

کلثات - چرا شوخی میکنید . محال است پدرم پس بگیرد .

هارپاگون (پیش خود) - دارم دیوانه می‌شوم .

ماریان - می‌ترسم ...

کلثات (نیگذارم ماریان انگشت را پس بدهد) - باور بفرمائید

که خیلی باو بر خواهد خورد .

ماریان - استدعا دارم .

کلثات - محال است .

هارپاگون (پیش خود) - بر شیطان لعنت !

کلثات - ملاحظه می‌فرمائید چطور اوقاتش تلخ شده است

که قبول نمی‌فرمائید .

هارپاگون (آهسته به پرسش) - ای بدجنس خائن .

کلثات (خطاب به ماریان) - ملاحظه می‌فرمائید در چه حالی

است .

هارپاگون (آهسته به پرسش در حالی که او را تهدید میکند) - ای

بد ذات ، پدر سوخته ، بر ذات لعنت !

کلثات - پدر جان ، تقصیر من نیست ، من تا آنجائی که از

دستم ساخته است سعی دارم که قبول کنند ولی مثل این است که

لجاجت بخرج میدهند .

هارپاگون (در نهایت تفر و اوقات تلخی آهسته به پرسش) -

ولد الزنا !

گلنات - می بینید شما باعث شده اید که پدرم با من اوقات تلخی میکند .

هارپاگون (آهسته به پرش با اشاره و حرکات دست و صورت) - نمک بحرام!

گلنات - میترسم خدای نخواستہ مریض بشود. خانم ، محض رضای خدا بیش ازین پافشاری نفرمائید .

فروزین - وای ، وای که چقدر تعارف و آری ونه میکنید . حالا که آقا اصرار دارند قبول کنید .

ماریان - برای اینکه اوقاتتان تلخ نشود نگامیدارم وانشاءالله در موقع دیگری پس خواهم داد .

صحنه هشتم

هارپاسمون - ماریان - فروزین - کلنات - برنداووان - الیز
برنداووان - آقا کسی آمده می‌خواهد با شما حرف بزند.
هارپاسگون - بگو حالا کار دارم ، وقت دیگری بیاید .
برنداووان - می‌گوید پول آورده است .
هارپاسگون - ببخشید ، الان بر می‌گردم .

صحنه نهم

هارپاسمون - ماریان - کلنات - الیز - فروزین - لامرئوش
لامرئوش (دواندوان فرامیرسد و هارپاسگون را بزمین می‌اندازد) - آقا!
هارپاسگون - وای مردم .
کلنات - پدر جان ، چه شد ، آیا جایتان درد می‌کند؟
هارپاسگون - این پدر سوخته یقین از بدکارهای من پول
گرفته که گردن مرا خرد کند .

والر - چیزی نیست.

لامرلوش - قربان معذرت می‌خواهم . خیال کردم هرچه تندتر بدوم بهتر است .

هارپاگون - مرد که ، کارت اینجا چیست ؟

لامرلوش - آمدم بشما خبر بدهم که نعل اسب‌هایتان افتاده است .

هارپاگون - د هرچه زودتر ببرند پیش نعلبند .

کلانت - پدر جان ، تا آنها را نعل یزنند من هم خانه را

بخانم نشان میدهم وبعد می‌رم بی‌اغ برای صرف شیرینی و شربت .

هارپاگون - والر ، چشمت همه جا باشد که کارها رو برآه

باشد . خواهش دارم سعی کنی هر چه بیشتر بتوانی کنار بگذاری که بعدها بدکاردارها پس بفرستیم .

والر - خاطر شریف جمع باشد .

هارپاگون - ای پسرک بی چشم ورو ، مگر می‌خواهی مرا

بخاک سیاه بشانی ؟

برده چهارم

صحنه اول

کلانت - ماریان - الیز - فروزین

کلانت - اینجا داخل شویم. اینجا بهتر است. آدم مظنونی در دور و ورمان نیست و با خاطری آسوده میتوانیم صحبت کنیم.

الیز - بله خانم، برادرم از علاقه شدیدی که نسبت بشما دارد با من درد دل کرده است. من از غم و غصه هائی که با این گونه قضایا توأم است بی خبر نیستم و یقین داشتم که باین امریکه مربوط بشماست نهایت علاقمندی را دارم.

ماریان - برای انسان تسلی قلب است که چون شما غمخواری داشته باشد. استدعای عاجزانه دارم که مرا هیچوقت از لطف و محبت کریمانه خود محروم ندارید و بدانید که دوستی شما در قبال جور و ستم روزگار غدار مرهم دردهای من است.

فروزین - بنظر من میآید که شما هر دو آدمهای بدینی هستید.

اگر مرا قبل از وقت ازین قضایا باخبر ساخته بودید رفع تمام این تشویشها و نگرانیها را کرده بودم و نمیگذاشتم قضایا باینجائی که حالا رسیده منجر شود.

کلثات - چه میتوان کرد ؟ تقصیر از طالع شوم من است ولی ای ماریان عزیز ، دلم میخواهد بینم چه تصمیمی دارید .

ماریان - افسوس ! آیا عنان اختیار در دست من است که بتوانم تصمیمی بگیرم . با این وضع و احوالی که دارم و با این اجباری که در میان است بجز دعا و تضرع و آرزومندی کار دیگری از دستم ساخته نیست .

کلثات - آیا بجز دعا و تضرع ساده ، قلب شما راه و چاره دیگری برای من نمیشناسد ؟ آیا هیچ درصد چاره جوئی و ترحمی نیستید و نمیخواهید با ابراز مهر و علاقه ای که باعمل توأم باشد مرا دلگرمی ببخشید ؟

ماریان - چه جوابی باید بشما بدهم ؟ خودتان را بجای من بگذارید و ببینید از دست من چه ساخته است . هر راهی جلو پایم بگذارید و هر امری بدهید حاضرم چشم بسته بپذیرم و چون شما را آدم دانا و عاقلی میدانم یقین دارم توقعات شما با شرافت و آبرومندی مخالف نخواهد بود .

کلثات - افسوس که اگر بخواهم مراعات تمام نکات شرافت و آبرومندی را بکنم نمیتوانم کار بکجا خواهد کشید .

ماریان - پس دیگر از من چه توقعی دارید ؟ اگر من بروی بسیاری از ملاحظات هم که لازمۀ جنس زنان است پا بگذارم تازه

از مراعات احترام مادرم نمیتوانم صرف نظر کنم. مادرم همیشه مرا در نهایت مهربانی پرورش داده و من محال است دست بکاری بزنم که اسباب غم و غصهٔ او را فراهم سازد ولی شما هر اقدامی می‌خواهید بنمائید و هر وسیله‌ای می‌خواهید بیندیشید و بهر ترتیبی که صلاح و مقتضی میدانید درصدد جلب خاطر او بر آئید. من بشما اختیار تام و تمام میدهم که هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید و هر حرفی دلتان می‌خواهد بزنید. اگر کار بسته باین است که لازم باشد من هم بهوا خواهی شما برخیزم حرفی ندارم و حاضرم احساسات خودم را نسبت بشما باو افشا کنم.

کلثافت - فروزین، ای فروزین بدبختم، آیا از توساخته است که کار ما را براه بیندازی؟

فروزین - شما را بخدا آیا این پرسیدن دارد؟ با جان و دل حاضرم. خودتان خوب میدانید که ذاتاً رؤف و خوش‌قلبم. خداوند دل مرا که از سنگ نساخته است. من وقتی می‌بینم که اشخاصی براستی و از راه صمیمیت همدگر را دوست میدارند با نهایت میل و منت آرزو میکنم خدشهای مختصری را که از دستم ساخته است در راه آنها انجام بدهم.

کلثافت - خواهشمندم درست زیر و روی این کار را بسنج و بین در این امر چه کاری از دست ساخته است.

ماریان - چراغی در راه ما روشن کن.

الیز - چاره‌ای بیندیش که آنچه تاکنون رشته‌ای پنبه نشود.

فروزین - کار آسانی نیست. مادر شما زن نفهمی نیست و شاید بتوانیم او را طوری با خودمان همراه کنیم که حاضر شود هدیه‌ای را که می‌خواست پیدر بدهد به پسر منتقل کند. اما بدی کار در این است که پدر شما هم پدر شماست.

کلمات - اینکه واضح است.

فروزین - مقصودم این است که اگر این هدیه را ازو دریغ نداریم کینه بدل می‌گیرد و حاضر نخواهد شد که باز دواج شمار ضایت بدهد. راه و چاره این است که کاری بکنیم که خودش بصرافت طبع صرف نظر کند. (خطابه باریان) باید وسیله‌ای بدست بیاوریم که از شما بیزار بشود.

کلمات - حق با تست.

فروزین - بله حق با من است. خودم خوب میدانم. چاره همین است. اما همان حکم بستن زنگ بگردن گربه را دارد. صبر کنید بینم. اگر زنی پیدا کنیم که سن و سالی هم داشته باشد و مثل من رند و رمال و همه فن حریف باشد و وانمود کند که خانم محترمی است و زود اسبابش را فراهم بیاوریم و یک اسم و عنوان عجیب و غریب «مار کیزی» یا «وی کونتسی» هم بدمش ببندیم و مثلاً بگوئیم از ایالت بریتانی سفلاست گمان می‌کنم از دستم ساخته باشد بپدرتان بیاورانم که زن ثروتمندی است و علاوه بر خانه‌ها و مستغلاتش صد هزار تومان هم پول نقد دارد و سخت عاشق دلخسته اوست و آرزویش این است که زن و همسر او بشود و حتی حاضر است تمام دارائی

خود را در قبالة نکاح بشوهر خود منتقل سازد . یقین دارم که چنین پیشنهادی بدهان آقا مزه خواهد کرد و چون هر چه باشد شمارا هم خیلی دوست میدارد - من خوب میدانم - اما پول را از شما هم بیشتر دوست میدارد همینکه برق پول بچشمش خورد و صدای پر جبرائیل بگوشش رسید هر چه را دلتان بخواهد قبول خواهد کرد . وقتی کار ما از کار گذشت دیگر چه اهمیتی دارد که بفهمد یا نفهمد که کلاه بسرش رفته و فریب خورده است و مار کیزی در کار نبوده است .

کلنات - الحق که فکر بکری است . مرچا .

فروزین - مرا باختیار خود بگذارید . همین الان بیادم آمد که با زنی دوست هستم که بدرد ما خواهد خورد .

کلنات - فروزین ، یقین داشته باش که اگر بمقصود برسی ممنون تو خواهم بود . اما ماریان عزیز ، ما هم باید دست بکار بشویم که دل مادر تان را بدست بیاوریم . بهمزدن این عروسی کار آسانی نیست . استدعا دارم شما از طرف خود در آنچه از دستان ساخته است کوتاهی نکنید . شما باید ازین محبت و علاقه ای که مادر تان نسبت بشما دارد و ازین لطف و ملاحظاتی که سرتا پیا همه فصاحت و بلاغت است و ازین دلربائی ظفر آیت و استقامت ناپذیری که خداوند در چشمان و در لب و دهان شما نهاده استفاده کنید و مخصوصاً خواهشمندم آن بیانات دلپذیر و آن خواهشی و تمنا های شیرین و آن نوازشهای تأثیر آمیز مخصوص خودتان را فراموش نکنید چون

یقین دارم احدی در عالم قدرت اینکه در مقابل آنها چیزی را از شما دریغ دارد نخواهد داشت.

ماریان - از آنچه از دستم بر آید مضایقه نخواهم کرد و هیچ چیز و هیچ کاری را فراموش نخواهم کرد .

صحنهٔ دوم

هارپاسمون - کلثاک - مارین - الیز - فروزین

هارپاسمون (بخود بگوید) - پسرم دارد دست نامادری آیندهٔ خود را ببوسد و نامادری آیندهٔ هم اکراهی نشان نمیدهد. مبادا سروسری در میان باشد.

الیز - پدرم دارد میآید.

هارپاسمون - کالسکه حاضر است. هر وقت میل داشته باشید میتوانید براه بیفتید.

کلثاک - حالا که خودتان با خانمها نمیروید من همراه آنها خواهم رفت.

هارپاسمون - نه ، چه لزومی دارد. خودشان خوب میتوانند تنها بروند. من اینجا با تو کار دارم.

صحفۂ سوم

ہارپاگون - کلنات

ہارپاگون - خوب بگو بینم اگر مسئلہ نامادری رابکنار
بگذاریم عقیدہ تو دربارہٴ این دختر چیست؟

کلنات - عقیدہ من؟

ہارپاگون - بلہ ، مثلاً دربارہٴ قیافہ اش ، قد و قامتش ، حسن
و جمالش ، فہم و ہوش و فضل و کمالش؟

کلنات - بلہ ، بلہ ، ہون ، ہون .

ہارپاگون - د یا اللہ .

کلنات - راستش این است کہ با آنچه خیال میکردم خیلی
فرق دارد . سرووضعش ، سرووضع دخترهای جلف ولوند است ،
قد و قامتش ہم غنجدی بدل نمیزند ، حسن و جمالش متعارفی است
و فہم و ہوش و فضل و کمالش ہم از حد معمول بیشتر نیست .
پدرجان ، حالا نباید تصور کنید کہ میخوام او را از چشم شما پندازم

چون چه او باشد و چه هرزن دیگری برای من علی السویه است.
هارپاگون - مگر تو همین چند دقیقه پیش باو نمیگفتی که...
کلنات - این خوش آمد گوئیها از زبان شما بود و مقصودم
 این بود که شما خوشتان بیاید.

هارپاگون - پس از اینترار بستگی و علاقه‌ای باو نداری.
کلنات - من؟ ابدًا.

هارپاگون - من خیلی تأسف دارم چون تمام فکرهائی که
 در مخیلهٔ خود پخته بودم بهم میخورد. من وقتی او را اینجا در
 مقابل خود دیدم بفکر سن و سال خودم افتادم و خیال کردم اگر
 بادختری باین جوانی عروسی کنم مردم و لنگارچه حرفها که نخواهند
 زد و لهذا فکر کردم ازین خیال منصرف بشوم و حالا که خواستگاری
 بعمل آمده و قول و پیمان رد و بدل شده او را بتو بدهم بخصوص که
 هیچ نمیدانستم که تو باو رغبتی نداری.

کلنات - بمن بدهید؟

هارپاگون - بله. بتو.

کلنات - بزنی، بمن!

هارپاگون - بله دیگر، بزنی، بتو.

کلنات - التفات کنید، درست است که آنطوری که شاید
 و باید مطابق میل و دلخواه من نیست اما برای رضایت خاطر و دلخوشی
 شما، پدرجائم، من حاضرم برای اینکه روی شما را بزمین نینداخته
 باشم اگر امر بفرمائید او را بگیرم.

هارپاگون - برای دلخوشی من؟ اگر تو دلولی من بند دلوم .
 من زیرکتر از آنم که تو فکر میکنی . من هیچ راضی نیستم که ترا
 بزور بکسی علاقمند کنم .

کلنات - ببخشید، من حاضرم محض خاطر شما فداکاری بکنم .
هارپاگون - نه ، نه ، از دواجی که از روی میل قلبی و علاقه
 نباشد اسباب خوشبختی نمیشود .

کلنات - باباجان ، میل و علاقه ممکن است بعدها خودش
 بیاید و از قراری که میگویند عشق میوه درخت عروسی است .

هارپاگون - انسان نباید زیر بار چنین کاری برود . من دلم
 نمیخواهد دست بکاری بزنم که ممکن است نتایجش وخیم باشد .
 باز اگر علاقه و محبتی باوداشتی زهی سعادت ، او را بجای اینکه برای
 خودم بگیرم برای تو میگرفتم ولی چون علاقه ای باو نداری لهذا
 برطبق همان نقشه اولی که داشتم خودم میگیرم .

کلنات - بسیار خوب ، پدرجان ، حالا که کار بدینجا کشید
 لازم است حقیقت امر را بشما بگویم و اسرار خودمان را فاش سازم .
 حقیقت این است که من از همان روز اولی که او را در ضمن گردشی
 دیدم دوست میدارم و خیالم این بود که از شما خواهش کنم که
 او را برای من خواستگاری کنید و تنها چیزی که مانع من شد همان
 اظهاراتی بود که در خصوص علاقه و احساسات خودتان نسبت
 باو ابراز داشتید و دلم راضی نشد اسباب اوقات تلخی شما را
 فراهم سازم .

هارباگون - آهان ، آیا تو بمنزل آنهاهم رفته‌ای؟

کلانت - بله ، باباجان .

هارباگون - لابد چندین بار .

کلانت - بله در همین مدت اندک چندبار .

هارباگون - آیا از تو خوب پذیرائی هم میکردند .

کلانت - بله ، بسیار خوب . اما هیچ نمیدانستند که من کی هستم و همین اسباب تعجب ماریان شد وقتی چشمش در اینجا بمن افتاد .

هارباگون - آیا اظهار عشق هم باو کرده‌ای؟ آیا باو گفته‌ای

که خیال داری با او عروسی کنی ؟

کلانت - معلوم است و حتی با مادرش هم داخل بعضی صحبتها شده بودیم .

هارباگون - آیا این زن بایستندهای تو روی موافقی هم

نشان میداد ؟

کلانت - بله با نهایت متانت و خاشمی .

هارباگون - از آگاهی یافتن به این سرچقدر خوشوقتم .

آن درست همان چیزی است که در پی آن بودم . پس حالا پسرجان ، درست گوش بده . میدانی اساساً مسئله از چه قرار است ؟ باید لطفاً ازین عشق منصرف بشوی و دیگر ازین پس سر بسر دختری که من برای خودم میخواهم نگذاری و هرچه زودتر با دختری که برایت در نظر گرفته شده عروسی کنی .

کلمات - بله ، پدرجان . پس معلوم شد شما را بازی میدهند .
 حالا که کار باینجا کشیده بدانید که محال است من از عشق ماریان
 دست بردارم و برای اینکه او را از چنگ شما بیرون بیاورم از هیچ
 کاری که از دستم ساخته باشد کوتاهی نخواهم کرد . اگر مادرش
 بشما قول و وعده‌ای هم داده باشد من هم شاید توسلگاهی داشته باشم
 و دستم بجائی بند باشد که در این مبارزه برایم سودمند باشد .

هارپاگون - چطور ، پسرک بی چشم و رو ، حالا جسارت را
 بجائی رسانده‌ای که میخواهی پا توی کفش من بکنی ؟
کلمات - این شما هستید که پایتان را توی کفش من کرده‌اید .
 من در این امر بر شما مقدمم .

هارپاگون - مگر نه اینکه من پدر تو هستم . مگر تو نباید
 احترام مرا نگاه بداری .

کلمات - این مورد از آن مواردی نیست که فرزند مجبور
 باشد حرف پدرش را بشنود . عشق با حدی اعتنا ندارد و این مقررات را
 نمی‌شناسد .

هارپاگون - وقتی چوب توی کله ات خورد مرا خواهی
 شناخت .

کلمات - این قبیل تهدیدها و تخویفها هیچ تأثیری نخواهد
 داشت .

هارپاگون - خواهی دید که تو از ماریان صرف نظر
 خواهی کرد .

کلمات - این از محالات است .

هارپاگون - د یا الله . یک چوب بله بینم .

صحنه چهارم

استاد ژاك - هارپاگون - كلانت

استاد ژاك - د، د، د قربان چه خبر است؟ چه فكر ميكنيد؟

كلانت - من تمام اين كارها ميخندم.

استاد ژاك - آقا جان، قربانت بروم، يواش، يواش.

هارپاگون - باسن اينطور بوقاحت و بي شرمي يكه و دو ميكند.

استاد ژاك - قربان، شما را بخدا...

كلانت - من محال است دست بردار باشم.

استاد ژاك - چطور، با پدريتان؟

هارپاگون - بگذار بينم.

استاد ژاك - چطور، با پسران؟ اگر باز با من بود ايرادي

نداشتم.

هارپاگون - استاد ژاك، من دلم ميخواهد تو خودت حاكم

باشي تا بر تو معلوم شود كه چطور حق با من است.

استاد ژاك - قبول دارم. (خطاب به كلانت) خواهشمندم چند قدسی دور بشوید.

هارپاگون - من دختری را دوست میدارم و میخواهم او را بگیرم و این بیشرم هم همان دختری را که من دوست میدارم دوست میدارد و با وجود قدغن من دوپایش را دريك كفش کرده و میخواهد او را بگیرد.

استاد ژاك - نه بابا، حق ندارد.

هارپاگون - آیا عجیب نیست که پسری با پدرش رقابت و چشم و همچشمی بکند. آیا بغاظر احترام من حقش نیست که مراعات احساسات مرا بکند و از آن دختر چشم پوشد.

استاد ژاك - حق با شماست. حالا شما همینجا بایستید و اجازه بدهید من با او صحبت کنم. (به كلانت که در عقب صحنه ایستاده نزدیک میشود)

كلانت - خوب دیگر، حالا که ترا حکم قرارداد داده من هم حکمت ترا بی هیچ چون و چرائی قبول میکنم و هر کس میخواهد باشد برای من تفاوتی نمیکند، در این دعوا و منازعه، استاد ژاك، هر حکمی که تو بکنی قبول دارم.

استاد ژاك - زهی افتخار بنده.

كلانت - من عاشق دختر جوانی شده‌ام که او هم جواب عشق و علاقه مرا میدهد و بسختنهایم با مهر و محبت هر چه تمام گوش میدهد

حالا پدرم هم بخيال افتاده و آمده است که عشق و علاقه ما را بهم بزند و ازین دختر خواستگاری کرده است.

استاد ژاک - البته هیچ حق ندارد.

کلثالت - آیا با این سن و سال حق دارد بفکر عروسی باشد؟

آیا مناسب است که عاشق بشود؟ آیا بهتر نیست این کارها را بجوانها باز گذارد؟

استاد ژاک - حق با شماست. لابد میخواهد شوخی بکند. بگذارید من دو کلمه با او صحبت کنم. (میرود بجانب هارپاگون) بله دیگر، پسر شما آنقدرها هم که شما میفرمائید عجیب نیست و خیال دارد معقول و متین باشد. میگوید برای شخص شما احترام قائل است و اگر احياناً بی احترامی از او سرزده تقصیر با حرارت و جوش جوانی است. حرفی هم ندارد که هرامری بفرمائید اطاعت کند ولی بشرطی که شما هم با او بهتر ازین معامله بکنید و این دختری را که دلش میخواهد برایش بگیری.

هارپاگون - به ! استاد ژاک، باو بگو حالا که چنین است هر آنچه را دلش بخواهد از ومضایقه نخواهم داشت و از ماریان گذشته که باید دور آنرا خط بکشد هر دختر دیگری را که میخواهد میتواند اختیار کند.

استاد ژاک (بجانب کلثالت روان میشود) - بگذارید ببینم. برآستی که پدر شما هم آنقدرها هم که شما میگوئید بی حق نیست. بمن ثابت کرد که خلقش ققط از دست حرکات شما تنگ شده است والا

حاضر است هر کاری که مایلید برایتان انجام بدهد بشرطیکه بانر می و مهربانی بیشتر با او رفتار کنید و احترام مقام پدری او را مراعات کنید و چنانکه هر پسری باید در مقام پدرش مطیع و فرمانبردار باشد نسبت با و مطیع و فرمانبردار باشید.

کلمات - آه ، استاد ژاک ! شما میتوانید با و اطمینان بدهید که اگر ماریان را بمن بدهد من نسبت با و همیشه مطیع و بنده حلقه بگوش خواهم بود و هرگز قدمی برخلاف میل و اراده او برنخواهم داشت.

استاد ژاک (خطاب به کلمات) - من این اطمینان را بایشان دادم و قبول کرده‌اند که بهمین ترتیب عمل کنند.

هارپاقون - به ، به ، از این بهتر چه!

استاد ژاک (خطاب به کلمات) - قرار لازم گذاشته شد و از قول و وعده شما راضی است.

کلمات - خدا را شکر. الحمدلله.

استاد ژاک - آقایان محترم ، حالا دیگر خودتان با هم صحبت کنید. الحمدلله با هم موافقت دارید و یکدل و یک زبانید ، چون حرف یکدیگر را نمیفهمید چیزی نمانده بود که کار بدعوا و نزاع بکشد.

کلمات - استاد ژاک بدان که سن تمام عمر رهین منت تو خواهم بود.

استاد ژاک - ای آقا ، بایی چیزها نمی‌ارزد.

هارپاگون - استاد ژاك ، ازین رفتارت خیلی خوشم آمد
والحق که مستحق انعام است. بروخاطرت جمع باشد که فراموش
نخواهم کرد. (دستمالش را از جیب در میآورد و استاد ژاك خیال می‌کند
که میخواهد انعامی بآورد.)

استاد ژاك - من دست مبارک شما را میبوسم .

صحنه پنجم

کلنات - هارپاگون

کلنات - با با جان ، از شما معذرت میخواهم که اینطور بی ادبی کردم .

هارپاگون - چیزی نیست .

کلنات - مطمئن باشید که یکدنیا متأسفم .

هارپاگون - اما من یکدنیا خوشوقتم که می بینم تو اینطور معقول شده ای .

کلنات - این علامت لطف و مرحمت شماست که باین زودی از تقصیرات من چشم میپوشید .

هارپاگون - وقتی فرزند آدم بوظیفه فرزندى خود عمل میکند انسان بسهولت از تقصیرش میگذرد .

کلنات - تعجب است که شما اینهمه گستاخی و بی ادبی مرا بدل نگرفته اید .

هارپاگون - تو چنان بشرایط احترام و اطاعت عمل میکنی که بجز این چاره ای نمی بینم.

کلنات - بابا جان ، بشما قول میدهم که عنایت و تفقادات شما تا بلب گور از خاطرم محو نخواهد شد.

هارپاگون - من هم بتو قول میدهم که هر آنچه را بخواهی از تو مضایقه نکنم.

کلنات - آه ، پدر جان ، من دیگر از شما هیچ توقعی ندارم. شما همیقدر که ماریان را بمن میدیدید مثل اینست که دنیا را بمن داده باشید.

هارپاگون - چطور؟

کلنات - پدر جان ، میگویم که نهایت امتنان را از شما دارم و شما وقتی ماریان را بمن واسیگذارید همه چیز دنیا را بمن واگذار کرده اید.

هارپاگون - کی بتواز وا گذاشتن ماریان حرفی زده است؟

کلنات - شما خودتان ، پدر جان.

هارپاگون - من؟

کلنات - البته.

هارپاگون - چطور ، چطور ؟ تو قول و وعده دادی که

صرف نظر کنی.

کلنات - من صرف نظر کنم؟

هارپاگون - بله دیگر.

کلثات - هرگز ، ابدأ !
 هارپاگون - مگر تو همین الساعه از ادعای خودت برنگشتی ؟
 کلثات - برعکس ، من بیشتر از همیشه پافشاری و اصرار دارم .

هارپاگون - یعنی چه ، بیشرم ، باز از نو ؟
 کلثات - هیچ چیز فکر مرا تغییر نخواهد داد .
 هارپاگون - ای پسرک خائن ، خواهی دید چه بلائی بسرت خواهم آورد !

کلثات - هر کاری از دستتان برمیآید کوتاهی نکنید .
 هارپاگون - قدغن میکنم اینجا بمانی . نمیخواهم چشم
 بتو بیفتد .

کلثات - زهی سعادت من .
 هارپاگون - من دیگر ترا نمیشناسم .
 کلثات - میخواهم هزار سال نشناسید .
 هارپاگون - من دیگر ترا پسر خود نمیدانم .
 کلثات - باشد .
 هارپاگون - از ارث خودم هم محرومت می کنم .
 کلثات - هر کاری میخواهید بکنید .
 هارپاگون - ترا عاق میکنم .
 کلثات - مختارید .

صحنه ششم

لافلش - کلنات

لافلش (از باغ میآید و حامل صندوقه‌ایست) - آی آقا، چه خوب شد شما را پیدا کردم. زود دنبال من بیائید.

کلنات - چه خبر است؟

لافلش - میگویم دنبال من بیائید. کارمان چهره شده.

کلنات - مگر چطور؟

لافلش - این بدرد شما میخورد.

کلنات - این چیست؟

لافلش - من برای همین تمام این روز زاغ سیاه چوب زدم.

کلنات - این مگر چیست؟

لافلش - این دفتنه پدرتان است که بدستم افتاده است.

کلنات - چطور بدست افتاده؟

لافلش - بعد عرض میکنم. حالا باید فرار کنیم چون صدای

داد و فریادش بگوشم میرسد.

صحنهٔ هفتم

هارباگون

هارباگون (با سر برهنه از باغ میرسد و فریاد و فغانش بلند است که
آی دزد ! آی دزد !) - آی دزد ! آی دزد ! قاتل ! خونی ! خداوند !
خودت داد مرا بگیر ! پدرم درآمده ! کشتدم ! گلویم را بریدند !
پولم را دزدیده اند ! پروردگارا کی دزدیده ؟ کجا رفته ؟ حالا کجاست ؟
کجا پنهان شده ؟ چطور پیدایش کنم ؟ کجا بروم ؟ کدام گورستانی
بروم ؟ بلکه آنجاست . از کجا که اینجا نباشد .

کیست ؟ د بایست . پولم را پس بده . حرامزاده ! (بازوی
خودش را می فشارد) آه ! این که خودمم ! عقلم زایل شده . نمیدانم
کجا هستم ؟ کی هستم ؟ چه میکنم ؟ افسوس ! پول بیچاره ام ! پول
نازنینم ! دوست عزیزم ، مرا از تو جدا ساخته اند ، از آن لحظه ای
که ترا از من ربوده اند دیگر هیچ یار و یاورى ، تسلائی ، شادی
و شغفى برای من باقی نمانده است . دیگر کارمن تمام است . دیگر
در این دنیا زندگی بر من حرام است . ای پول عزیز ، ای یار جانى ،

بی توزندگی برای من محال است. کارم تمام و حسابم با کرام الکاتبین است. دارم میمیرم. اصلاً مرده‌ام، توقیر خوایده‌ام. آیا کسی پیدا میشود که محض رضای پروردگار بخواد مرا از نو زنده کند یعنی پولم را بمن پس بدهد و یا بمن بگوید که آنرا کی ربوده است؟ آهان، بچه‌ها، چه میگوئید؟ کسی نیست؟ کسی که این کار را کرده معلوم است که با دقت هرچه تمامتر دقیقه شماری میکرده و در پی فرصت در کمین نشسته بوده است و در همان وقتی که من بیچاره با این پسرک خیانت کارم صحبت می‌کردم فرصت را غنیمت شمرده و پول را ربوده است. د، برویم بیرون. باید بروم بعدلیه عارض بشوم. تمام یکی یکی اهل این خانه را هم باید زیر استتقاق بکشم، کلفتها و نوکرها و پسر مرا و دختر مرا و حتی خودم را. این ازدحام برای چیست؟ چشمم بهر کس میافتد مورد سوء ظنم واقع میشود و هر کسی در نظرم همان کسی است که پولم را دزدیده است. آهای! آنجا! شما راجع به چه صحبت میکنید؟ آیا راجع به آدمی است که پول مرا دزدیده است؟ چه داد و بیدادی آن بالا راه انداخته‌اند. آیا دزد من است که آن بالا است؟ شما را بخاطر خدا اگر کسی خبری دارد عاجزانه التماس دارم که بمن بگوید. شاید در میان شماها پنهان شده است. همه دارند بمن نگاه میکنند، بمن می‌خندند. لابد در این دزدی شریکند. د هرچه زودتر کلاتر و محتسب و داروغه و پاسبانه‌ها و قضات و اسباب شکنجه و غل و رنجیر و میرغضبها را خبر کنید و بیاورید! دلم میخواهد دنیا و مافیها را بدار بیاویزم و بدانید که اگر پولم پیدا نشود خودم را بدار خواهم آویخت!

پرده پنجم

صحنه اول

هارپاگون - داروغه - محرو داروغه

داروغه - بگذار ببینم . من کار و شغل خودم را خوب میدانم .
اول باریست که با دزد سروکار پیدا کرده ام . اگر در مقابل هر یک
نفر دزدی که من کشف کرده ام یک کیسه هزار تومانی بمن داده
بودند امروز صاحب گنج قارون بودم .

هارپاگون - تمام دستگاه دادگستری از بالا تا پایین باین
کار علاقمند است و اگر پول من پیدا نشود از دست دادگستری
عارضی خواهم شد .

داروغه - باید هر کسی را که لازم است مورد تعقیب
و بازداشت قرار داد . می‌گفتید در این صندوقچه مبلغ ...

هارپاگون - ده هزار تومان ، بدون یکشاهی کم و کسر .

داروغه - ده هزار تومان !

هارپاگون - ده هزار تومان.

داروغه - پس دزدی عمده‌ایست.

هارپاگون - چنان جنایت بزرگی است که هیچ تنبیه و عقوبتی برای آن کافی نخواهد بود. اگر در این مورد بخصوص جزاء و تنبیه مناسبی نباشد دیگر در این مملکت برای مقدس‌ترین چیزها امن و امانی باقی نخواهد ماند.

داروغه - این مبلغ اسکناس بوده یا طلا و نقره؟

هارپاگون - تماماً نقره تمام عیار بود.

داروغه - ظنتان بکی می‌رود؟

هارپاگون - بهمه. دلم می‌خواهد تمام مردم شهر و حومه را بگیرند.

داروغه - عقیده من این است که نباید کاری کرد که کسی بویبرد بلکه برعکس باید بی‌سروصدا علایم و قرآینی بست آورد و آنگاه از روی دقت بعملیات اکتشافی پرداخت و کسی که پول شمارا دزدیده بست آورد.

صحنهٔ دوم

استاد ژاله - هارپاسون - داروغه - محرر داروغه

استاد ژاله (در عقب صحنه و پشت بحضار) - الان برمیگردم .
باید سرش را برید . باید دست و پایش را داغ کرد . باید با آب
جوش اماله‌اش کرد . باید او را بسقف آویخت .

هارپاسون - چه کسی را؟ دزد را میگوئی؟

استاد ژاله - بچه‌خوکی که خان ناظر تان برای من فرستاده
است و دلم میخواهد آنطوری که دلخواه خودم است حاضرش بکنند .
هارپاسون - اینجا جای این صحبتها نیست و با این آقا باید
از مطالب دیگری صحبت کرد .

داروغه - ببخود ترس و واهمه ای بخودتان راه ندهید .
من آدمی نیستم که بگیر و ببند راه بیندازم . کار را باید بملایمت
و بی سروصدا انجام داد .

استاد ژاله - آیا این آقا هم جزو میهمانها هستند .

داروغه - همقطار اینجا جائی نیست که از اربابت مطلبی را پنهان بداری .

استاد ژاک - سرکار آقا ، خاطرتان جمع باشد که هر کاری از دستم ساخته باشد دریغ نخواهم داشت و هر قدر قدرت داشته باشم سعی خواهم کرد که از عهده خدمتگزاری بسر کار خوب برآیم .
هارپاگون - مطلب بر سر موضوع دیگری است .

استاد ژاک - اگر غذا آنطوری که دلخواه من است حاضر نشده باشد تقصیر بگردن ناظرمان است که مدام بال و پر مرا با قیچی امساک خود می‌چیند .

هارپاگون - مرد که ، میگویم موضوع دیگری در میان است که مربوط بشام نیست . می‌خواهم در باب این پولی که از من دزدیده‌اند هر اطلاعی داری بروی دایره بریزی .

استاد ژاک - مگر پولتان را برده‌اند ؟

هارپاگون - آری دیگر . پدر سوخته . اگر پس ندهی بدارت می‌زنم .

داروغه - محض رضای خدا اذیتش نکنید . از سر صورتش معلوم است که بی تقصیر است و پیش از آنکه بیای خود بزن‌دان برود هر اطلاعی را که بخواهید خواهد داد . بله رفیق ، اگر خودت بروز بدهی هیچکس اذیت و آزاری بتو نخواهد رسانید و حتی ارباب انعام و پاداش شایسته‌ای هم بتو خواهند داد . امروز پول ایشان را زده‌اند و ممکن است تو در این خصوص اطلاعی داشته باشی .

استاد ژاک (نزد خود) - برای انتقام کشیدن ازین ناظر فرصت خوبی بدستم افتاد . از روزی که پایش باینجا رسیده هر چه میگوید بمنزلۀ وحی آسمانی است و هنوز ضرب چوبی را که یک ساعت پیش بگردهام خورده فراموش نکرده ام .

هارپاگون - چه مزخرفی می‌بافی ؟

داروغه - اذیتش نکنید . میخواهد بروز بدهد . مگر من بشما عرض نکردم که مرد درستی است .

استاد ژاک - قربان ، اگر میخواهید حقیقت امر را بدانید ، گمان میکنم کار ناظر تان باشد .

هارپاگون - والر ؟

استاد ژاک - خودش .

هارپاگون - این آدمی که بنظر سن اینهمه دوست و صادق میآید ؟

استاد ژاک - خودش . گمان میکنم پول شما را همان او دزدیده باشد .

هارپاگون - این ظن تو مبنی بر چه اساسی است ؟

استاد ژاک - بر چه اساسی ؟

هارپاگون - بله دیگر .

استاد ژاک - روی همان اساسی که ظنم باو میرود .

داروغه - باید بگوئی بینم چه قرآینی در دست داری .

هارپاگون - آیا او را دیدی در اطراف جائی که پولم را
چال کرده بودم قدم میزد ؟
استاد ژاک - بله همینطور است . پولاتان را کجا چال کرده
بودید ؟

هارپاگون - در باغ .
استاد ژاک - درست است . دیدم توی باغ قدم میزد . پول را
درچه ظرفی گذاشته بودید ؟

هارپاگون - در صندوقچه .
استاد ژاک - همان خودش است . با صندوقچه دیدمش .
هارپاگون - چه نوع صندوقچه ای بود ؟ بگو بینم همان
صندوقچه من بود یا نه .

استاد ژاک - صندوقچه شما چه شکلی داشت ؟
هارپاگون - بله ؟

استاد ژاک - شکلش ... شکلش مثل شکل یک صندوقچه بود .
داروغه - اینکه پرواضح است . آخر جزئیاتش را بگو .
استاد ژاک - صندوقچه بزرگی بود .
هارپاگون - صندوقچه من کوچک بود .

استاد ژاک - آهان بله ، البته اگر ازین حیث بگیرد کوچک
بود اما از حیث مایحتوی بزرگ بود .
داروغه - بچه رنگ بود ؟
استاد ژاک - بچه رنگ ؟

داروغه - بله دیگر.

استاد ژاک - رنگش؟ رنگ مخصوصی بود. آخر بگوئید
بینم، آخر کمک بکنید.

هارپاگون - دا!

استاد ژاک - سرخ نبود؟

هارپاگون - نه، خاکستری...

استاد ژاک - درست است. سرخ خاکستری، سرخ مایل
بخاکستری، من هم میخوام همین را بگویم.

هارپاگون - دیگر جای هیچ شک و شبهه‌ای نیست. همان
خودش است. آقا بنویسید. اقرارش را بنویسید. خداوند گارا، انسان
در این دنیا بچه کسی میتواند اعتماد داشته باشد. ازین بعد معتقدم
که خودم هم میتوانم مال خودم را پدزدم.

استاد ژاک - قربان، دارد می‌آید. لامحاله دیگر باو نگوئید
که من این راز را فاش کردم.

صحۂ سوم

والر - ہارپاگون - داروغہ - محرر داروغہ - استاد زاک

ہارپاگون - یا جلو، یا اقرار کن باین عملت ! این عملی کہ زشت ترین اعمال و قبیح ترین جنایتی است کہ تا با مروز کسی ممکن است مرتکب شدہ باشد.

والر - آقا مقصود تان چیست؟

ہارپاگون - چطور، مرد کۂ خائن ! خجالت نمیکشی کہ مرتکب چنین جنایتی شدہ ای؟

والر - کدام جنایت؟

ہارپاگون - مرد کۂ وقیح ! کدام جنایت؟ مثل اینکه خودت خوب نمیدانی . بیخود خیال نکن کہ میتوانی پنهان بکنی، مسئلہ فاش شدہ است و تمام جزئیات امر را همین الساعہ بمن اطلاع دادند. چطور توانستی از خوش قلبی و حسن ظن من اینطور سوء استفادہ بکنی؟ تو با همین قصد و نیت خودت را در خانۂ من انداختی کہ بمن خیانت بکنی و اینطور بلا بسر من بیاوری؟

والر - قربان ، حالا که مطالب اینطور کاملاً بر سر کار
مکشوف شده بیهوده در صدد برنخواهم آمد که سر شما را بطاق
بکوبم و بی جهت انکار کنم.

استاد ژاک (پیش خود) - آیا ممکن است بدون آنکه خودم
خبر داشته باشم حدسم درست دریاید؟

والر - خودم هم قصد داشتم در این خصوص با شما صحبت
بکنم و منتظر موقع مناسبی بودم اما حالا که کار به اینجا کشیده
استدعای عاجزانه دارم که بدون اوقات تلخی عرایضم را گوش بدهید
تا دلایل خودم را بعرضتان برسانم.

هارپاگون - ای دزد بی چشم و رو و بی قیاحت، تو چه دلایلی
میتوانی برایم بشماری؟

والر - آقا سن سزاوار این نوع ناسزاها نیستم. راست است
که من مرتکب تقصیری شده‌ام ولی از همه چیز گذشته چنان تقصیری
نیست که عفو ناپذیر باشد.

هارپاگون - عفو یعنی چه؟ این حرفها کدام است؟ چنین
دام و تله‌ای، چنین دزدی سرگردنه، چنین آدم کشی و قتل!
والر - شما را بخدا، چرا باید اوقاتتان اینهمه تلخ بشود؟
ایتهمه تغیر و تشدد برای چه؟ اگر گوش بدهید خواهید دید که
تقصیر من آنقدرها هم که شما تصور میکنید بزرگ نیست.

هارپاگون - چطور بزرگ نیست. چطور؟ پای خون، پای
جان من در میان است. ای جانی!

والر - آقا ، جان شما در دست آدم ناپاکی نیست . من آدمی نیستم که بکسی آزاری برسانم ولو تقصیری هم داشته باشم تقصیری نیست که جبران پذیر نباشد .

هارپاگون - منظور و مقصود من هم همین است . تو باید چیزی را که از من ربوده‌ای بمن پس بدهی .

والر - آقامطمئن باشید که کمترین لطمه‌ای بشرافت شما وارد نخواهد آمد .

هارپاگون - پای شرافت در میان نیست . اما یگو بینم کی ترا باین کار واداشت ؟

والر - خدائی که هرکاری بکند عذرش مسموع است : عشق !

هارپاگون - عشق ؟

والر - بله ، عشق .

هارپاگون - آفرین براین عشق . مرحبا باین عشق . معلوم است دیگر عشق بسکه‌های تمام عیار من !

والر - نه قربان . منظور من ابدآثروت و دارائی شما نیست . آنچه لذت بخش دل و دیده من است چیز دیگری است . یقین دانسته باشید که من ابدآ چشمم بمال و مکتب شما نیست و تنها آرزویم این است که همان مکتبی را که خودم الان دارم . برابم باقی بگذارید .

هارپاگون - مگر این آرزو را بخواب بینی . اگر جمن و انس

میانجی بشوند از تو دست برنخواهم داشت. مرد که شرم و قباحت را
فروداده و میخواهد آنچه را از من دزدیده نگاه بدارد؟

والر - جنابعالی اسم اینرا دزدی میگذارید؟

هارپاگون - البته که اسمش را دزدی میگذارم. چنین گنج

شایگانی را! مگر دزدی شاخ و دم دارد؟

والر - راست است که گنج شایگانی است و گرانبهاترین

گنجی است که در تملک شماست ولی اگر آنرا بمن بدهید از دستان

نرفته ست. من در مقابل شما بزانو افتادم چنین گنج دلربائی را از شما

خواستاری میکنم و حقش هم این است که درخواست مرا بپذیرید

و تقاضایم را اجابت فرمائید.

هارپاگون - محال است چنین کاری بکنم! این دیگر چه

معنی دارد؟

والر - ما باهم عهد و پیمان بسته ایم و قسم خورده ایم که

از یکدیگر جدا نشویم.

هارپاگون - عجب قسمی خورده اید، خیلی تعریف دارد!

عهد و پیمانتان هم واقعاً شنیدنی است!

والر - بله، بایکدیگر عهد کرده ایم که تا پایان عمر باهم باشیم.

هارپاگون - مگر من میگذارم؟ خاطرتان جمع باشد.

والر - تنها مرگ ما را از هم جدا خواهد کرد.

هارپاگون - معلوم میشود با پول من جن تو پوست شما

رفته است.

والر - من بسر کار عرض کردم که در این مورد ابدآدرپی نفع و فایده‌ای نیستم. محرك قلب من در این امر چیزهائی که سرکار تصور میفرماید نبوده است. تنها حس ارجمندی و سربلندی است که مرا به این تصمیم واداشته است.

هارپاگون - پس یک باره بفرمائید از راه مهر و شفقت دستبرد بحال من زده‌اید. ولی من راه و چاره را میدانم. ای بدجنس بی چشم و رو، دادگستری احقاق حق مرا خواهد کرد.

والر - هرچه از دستان ساخته است کوتاهی نکنید. هر رنج و آزاری که در حق من بیسندید می‌پذیرم. سروجان را نتوان گفت که مقداری هست. ولی خواهشمندم اقلاً یقین دانسته باشید که اگر بشما لطمه‌ای وارد آمده باید تنها از چشم من بینید و الا دخترتان سر سوزنی در این قضایا تقصیر ندارد.

هارپاگون - اینرا که خودم هم میدانم. همینش باقی مانده بود که دخترم هم در این جنایت دست داشته باشد اما من میخواهم به مالم برسم و باید بروز بدهی که آنرا کجا برده‌ای؟

والر - من؟ ابدآ بجائی نبرده‌ام و هنوز همینجا در منزل خودتان است.

هارپاگون - به به ، باین مزده گرجان فشانم رواست. ای سندوقچه عزیزم. خداوند را شکر که ازین خانه بیرون نرفته است.

والر - نه قربان بیرون نرفته است .

هارپاگون - پس حالا که چنین است بگو ببینم ان شاء الله دست بآن نزده ای .

والر - من و دست زدن ! واقعاً سر کار هم بایشان توهین میکنید و هم بمن . علاقه من بایشان، علاقه ای که آتش بجان و ایمانم زده است، کاملاً پاک و بی آرایش است .

هارپاگون - صندوقچه من آتش بجان و ایمانش زده !
والر - من مرگ را ترجیح میدهم باینکه فکر زشتی درباره ایشان کرده باشم . او از اینها پاکتر و تابناکتر و عاقلتر است !

هارپاگون - صندوقچه من پاک و تابناک و عاقل است !
والر - لذت من تنها منحصر بهمین بود که از نعمت دیدار او برخوردار باشم و هیچ اندیشه جنایت آمیزی عشق و علاقه مقدمی را که چشمان دلربایش در قلب من برانگیخته آلوده نساخته است .
هارپاگون - چشمهای دلربای صندوقچه من ! از صندوقچه من مانند عاشقی که از معشوقه اش توصیف میکند حرف میزند .

والر - قربان، ننه کلود از حقیقت امر مطلع است و میتواند بصدق و راستی عرایض من شهادت بدهد .

هارپاگون - چطور، کلفت خانه هم در این قضیه همدست بوده است ؟

والر - بله آقا ، شاهد قول و قرار ما بود و وقتی اطمینان حاصل کرد که احساسات و عواطف من پاک و بی غل و غش است با من همبستگی کرد و بکمک یکدیگر بدخترتان همانندیم که میتواند با من دل بدهد و دل بگیرد .

هارپاگون - چه غلطی میکنی ؟ معلوم میشود ترس از عدلیه عقلت را زایل کرده و عقل از کلهات پریده است . این چرند و پرندها چیست که درباره دختر من بقالب میزنی ؟

والر - قربان ، میگویم که با هزار زحمت و خون دل توانستم او را متقاعد کنم که با وجود یکدنیا عفت و عصمت میتواند بتما یلات قلبی من گوش فرا دارد .

هارپاگون - عفت و عصمت کی ؟

والر - عفت و عصمت دختر سرکار . تازه بالاخره همین دیروز حاضر شد قبالة ازدواج را امضا کند .

هارپاگون - دختر من قبالة ازدواج باترا امضا کرده است ؟

والر - بله آقا . من هم امضا کردم .

هارپاگون - پروردگارا ، این دیگر چه مصیبت و افتضاحی است !

استاد ژاک (خطاب بداروغه) - قربان بفرمائید بنویسید ، بنویسید ...

هارپاگون - بدبختی پشت سر بدبختی ! . ساعت بساعت مصیبت تازه تری ! ساعت بساعت مأیوس تر و بیچاره تر ! (خطاب بداروغه) دیا الله ، آقا بوظیفه خودتان عمل کنید و درباره این آدم دزدی که دخترهای مردم را از راه بدر میبرد صورت مجلس لازم را ترتیب بدهید .

والر - من بهیچوجه مستحق چنین تهمتهائی نیستم و چون بفهمند که من کیستم ...

صحنه چهارم

الیز - ماریان - فروزی - هارپسون - والر - استاد ژاک - داروغه
محرر داروغه .

هارپسون - ای دختر بدکار ، دختری که هیچ شایسته
چون من پدری نیستی ! آیا بدرسهائی که بتو داده‌ام اینطور عمل
میکنی ؟ عاشق دلباخته یکنفر دزد بی‌شرم و قباحتمیشوی وبدون
اجازه من با اقرار و مدار میگذاری و عهد و پیمان می‌بندی ؟ بدانید
که هر دوسخت در اشتباهید . وقتی در میان چهار دیوار محکم و بی‌منفذ
افتادی اخلاقت هم درست میشود . (خطاب به والر) حساب فضولی
تو وقتی کف دستت گذاشته خواهد شد که سردار باشی .

والر - با اینهمه خشم و غضب که قضاوت در این امر امکان
پذیر نیست . امیدوارم پیش از آنکه محکوم بشوم بحرقم هم گوش بدهید .
هارپسون - بی‌جهت گفتم دار . گوشت ترا زنده زنده ، قطعه
قطعه خواهند کرد .

الیز (در مقابل پدرش بزانو می‌افتد) - پدر جان ، خواهشمندم

قدری هم انصاف و مروت داشته باشید و اینهمه باسم حقوق و اختیارات پدری سختی و شدت روا مدارید . انسان نباید بدینگونه مغلوب تحریکات و کشمکش خشم و غضب بشود . آخر قدری هم فکر بکنید که چه باید کرد . خوب است این شخص را که اینهمه نسبت باو متغیر و خشمگین هستید قدری بیشتر مورد مطالعه قرار بدهید . این شخص بکلی غیر از آن آدمی است که چشمهای شما می بیند و وقتی فکر بکنید که اگر او نبود مدتها بود که مرا از دست داده بودید دیگر اینهمه تعجب نخواهید کرد که من حاضر شده ام او را بشوهری خود قبول نمایم . بله ، باباجان ، این همان کسی است که وقتی در آب افتادم و هیچ نمانده بود غرق و هلاک بشوم مرا از آن خطر عظیم نجات داد و اگر امروز دختر شما هنوز زنده است از برکت وجود اوست و مرهون و مدیون او هستید . همین دختری که ...

هارپاگون - اینها هیچ اهمیتی ندارد . ای کاش گذاشته بود غرق بشوی و این عملی را که کرده نمیکرد .

الیز - پدرجان ، شما را بنام عشق و محبت پدر و فرزندی قسم میدهم که مرا ...

هارپاگون - نه ، نه ، من حاضر نیستم باین قبیل حرف ها گوش بدهم . داد گستری باید بوظیفه خود عمل نماید و هر کاری که کردنی است بکند .

استاد ژاک (باخود میگوید) - تلافی چوبهائی که بگردد من نواختی در خواهد آمد .

فروزین (باخود میگوید) - چه وضع عجیبی است !

صحنه پنجم

خواجه آنسلم - هارپاگون - الیز - هاریان - فروزین - والر - استاد ژاک - داروغه
محرر داروغه

خواجه آنسلم - سرکار آقا هارپاگون ، چه تازه‌ای رخ
داده ؟ سرکار را بسیار آشفته خاطر میبینم .

هارپاگون - امان ، سرکار خواجه آنسلم ، من ینواترین
مخلوق این عالمم . در این موقعی که تشریف آورده‌اید باینده قرارداد
بندید ببینید چه آشوب و پریشانی و کشمکشهائی . بقصد جانم
مالم را میبرند و بمنظور هلاکم عرض و ناموسم را زیر پا میگذارند .
آدم خیانت پیشه و دزد سرگردنه‌ای که مقدس‌ترین وظیفه آدمیت را
پایمال کرده باسم نوکر در خانه من رخنه کرده و برای اینکه پولم را
بدزدد دخترم را از راه بدر برده است .

والر - کی در فکر پول شماست ؟ این مزخرفات کدام است ؟
هارپاگون - بله ، یکدیگر قول و وعده داده‌اند که باهم

عروسی بکنند. جناب خواجه آنسلم ، این اهانتی است که بشما وارد آمده وحق سرکار است که از دست او عارض بشوید وبتلافی این رذالت او را بمحکمۀ عدلیه بسپارید و تعقیبش کنید .

خواجه آنسلم - من قصد ندارم بزور باکسی عروسی بکنم و هیچ مدعی نیستم قلبی را بدست بیاورم که بصرافت طبع بمن علاقمند نباشد و حتی در راه خیر و صلاح جنابعالی حاضرم آن دو را مانند فرزندان خود بیوسم .

هارپاگون - حضرت آقا ، این شخصی را که ملاحظه میفرمائید داروغۀ درست و شرافتمند و امینی است و برطبق اظهارات خودشان در انجام دادن وظیفۀ خود کمترین کوتاهی را روا نخواهند داشت . بایشان مأموریت بدهید و حتی المقدور بجنبۀ قضائی قضیه اهمیت و آب و تاب بیشتری بدهید .

والر - من هیچ نمیفهمم علاقه ای که بدختر شما دارم کجایش جنبۀ جنایت دارد و گمان نمیکنم وقتی بفهمند من کیستم برای این قرار و مداری که من و دختر شما باهم گذاشته ایم بتوانند شکنجه ای که بعقیدۀ سرکار مستحق آنم بمن بدهند .

هارپاگون - من باین افسانه ها میخندم . امروز دنیا پر شده از این نجبا و اشراف درد و بی شرف و از این اشخاص متقلبی که از بی نام و نشانی خود استفاده میکنند و هر اسم و عنوان بالا بلند و مشهوری را که دلشان میخواهد بدم خود میبندند .

والر - همینقدر باید بدانید که نجابت و شرافت قلبی من بیشتر از آنست که بتوانم چیزی را که از آن من نیست بخود بیندم. حسب و نسب و اصالت من بر احدی از اهالی شهر ناپل پوشیده و مجهول نیست.

خواجه آنسلم - بسیار خوب، ولی نسنجیده هم مبادا حرفی بر زبان بیاورید چون ممکن است بیشتر از آنچه بخیالتان میرسد خود را در مخاطره بیندازید. بدانید که با شخصی روبرو هستید که ناپل را کاملاً مانند جیب خود می‌شناسد و در کمال سهولت میتواند صحت و سقم آنچه را مدعی آن هستید روشن کند.

والر (کلاهش را که برسم احترام از سر برداشته تا بحال بدست داشت اکنون با غرور و سربلندی تمام بر سر می‌گذارد) - من آدمی نیستم که از چیزی ترس و بیم بخود راه بدهم و اگر جنابعالی واقعاً ناپل را می‌شناسید لابد اسم «دون توماس دالبورسی»^۱ را شنیده اید.

خواجه آنسلم - البته که شنیده ام و کمتر کسی او را بخوبی من می‌شناخت.

هارپاگون - من نه کاری با دون توماس دارم و نه بادون «مارتن»^۲.

خواجه آنسلم - خواهشمندم بگذارید حرفش را بزند تا بینم مقصودش چیست.

والر - مقصودم این است که من پسر او هستم.

خواجه آنسلم - پسر او ؟

والتر - بله ، آقا .

خواجه آنسلم - برو پی کارت . ما را دست انداخته ای .

خوب است افسون دیگری بخوانی که باور کردنی باشد . این کلاهها بسر ما نمیرود . خیال نکن که با این خدعه و نیرنگ ها میتوانی خودت را خلاص کنی .

والتر - حرفتان را بفهمید . خدعه و نیرنگی در میان نیست

و من حرفی نمیزنم که از عهده اثبات آن بر نیایم .

خواجه آنسلم - یعنی چه ، تو جسارت را بجائی رسانده ای

که میگوئی پسر دون توماس دالبورسی هستی .

والتر - بله آقا ، حاضر هم هستم برای هر کس که منکر

باشد باثبات برسانم .

خواجه آنسلم - راستی که جسارت و گستاخی عجیبی است .

پس باید بدانید که دست کم الان شانزده سال میشود که این شخص

در موقع اغتشاشاتی که در شهر ناپل روی داد و قتل و غارتی که

در آنجا واقع شد و در نتیجه آن عده ای از خانواده های اشرافی تبعید

شدند ، هنگامی که میخواست خود و کسانش را نجات بدهد همگی

در دریا غرق شدند .

والتر - کاملاً صحیح است ولی برای مزید اطلاع سرکار

باید بعرض برسانم که یک کشتی اسپانیولی پمرش را که در آن

زمان هفت ساله بود با یک نفر از نوکرهایش نجات داد و این پسر

همان کسی است که در این ساعت با جناب عالی صحبت میکند. ناخدای این کشتی چون از قضایا اطلاع بهمرسانید مرا مورد محبت خود قرار داد و مانند فرزند خود تربیت کرد و همینکه بعد رشد رسیدم تمام سروکارم از آن بعد با امور سپاهی و لشکری بوده است. بعدها هم خبر یافتم که همانطوریکه همیشه عقیده خودم بود پدرم هم زنده مانده و در قید حیات است. در ضمن آنکه بر هبری بخت و طالع دربی مقصود و منظوری گذارم باین ناحیه افتاد، از قضا روزی چشم به مادموازل الیزافتاد و اسیر حسن و جمال او شدم و عزم رحیم باقاست مبدل شد و از آنجائیکه پدر این دختر خانم مرد بسیار سختگیری است از شدت عشق و علاقه چاره را منحصر باین دیدم که خودم بهر عنوانی شده بخدمت او درآیم و شخص دیگری را مأمور جستجوی پدر و مادرم کنم.

خواجه آنسلم - آیا از حرف و سخن گذشته دلایل و قراین دیگری هم در اثبات ادعای خودداری که شهادتی باشد بر اینکه پایه و اساس این داستان بر حقیقت استوار است نه بر افسانه.

والر - ناخدای اسپانیولی کشتی و مهر یاقوتی که تعلق بپدرم داشت و بازوبند عقیقی که مادرم بپازویم بسته بود و نوکرمان بابا «پدرو» که او هم با من از غرق شدن نجات یافت.

ماریان - هزار بار شکر. من اینجا در مقابل این اظهارات شما باید بگویم که بیانات شما بی اساس نیست و تمام آنچه گفتید عین حقیقت است و اکنون بر من معلوم شد که شما برادر منید.

والر - شما خواهر من هستید ؟

ماریان - بله. از همان دقیقه‌ای که لب بسخن گشودید قلب من در تحت تأثیر واقع گردید. مادرمان که بزودی بزیا رتشی نایل خواهید گردید هزاران بار حکایت آلام و مصیبت های خانوادگی ما را برای من نقل کرده است. خدا نخواست که من و اونیز در آن طوفان بهلاکت برسیم اما افسوس که رهائی ما از طوفان همان بود و اسیر شدنمان همان، باین معنی که دزدهای دریائی من و مادرم را بروی قطعه تخته‌ای که از کشتی باقی مانده بود دیدند و نجات دادند و پس از ده سال اسیری طالعمان یاری کرد و از نو آزاد شدیم و توانستیم به ناپل برگردیم. در آنجا معلوم شد که دارو ندارمان بفروش رفته است. هرچه کوشش کردیم که شاید از پدرمان خبری بلست آوریم فایده نکرد و بیحاصل ماند. از اینرو خود را از ناپل بشهر ژن رساندیم. در آنجا مادرم توانست بقایای میراثی را که حیف و میل شده بود بلست بیاورد و سپس از دست جور و تعدی های وحشیانه کسان و خویشاوندانش گریخته بدینجا آمدم و با زندگی...

خواجه آنسلم - پروردگار اچه عظیم است قدرت کامله تو.

حقا که در مقام اعجاز و کرامت فرد و وحید و بی انبازی. فرزند ان عزیزم بیائید در آغوش من تا شما را بیوسم و اشک شادمانی شما با سرشک پدرتان درهم آمیزد.

والر - شما پدر ما هستید ؟

ماریان - شما همان کسی هستید که مادرم آنهمه اشک برایتان

ریخته است ؟

خواجه آنسلم - بله دخترم ، بله پسر م . من دون توماس دالبورسی هستم . خداوند منان مرا با تمام تقدینه ای که با خود همراه داشتم نجات بخشید و چون متجاوز از شانزده سال است که خیال میکردم شما همه تلف شده اید عاقبت پس از مسافرت های دور و دراز بامید اینکه شاید با تشکیل خانواده جدیدی بتوانم قلبم را تسلیتی ببخشم در صدد بودم که با دختر دانا و مهربانی ازدواج کنم و از آنجائیکه در ناپل جانم در امان نبود یکسره از مراجعت بدانجا صرف نظر کردم و توانستم دار و ندار خود را در آنجا بفروش پرسانم و در اینجا رحل اقامت افکندم و اسم آنسلم را اختیار کردم تا شاید بتوانم با این نام تازه آنهمه غم و غصه و صدمه و دردسری را که نام دیگرم برایم فراهم ساخت فراموش کنم .

هارپاگون - پس از اینقرار این پسر شما میشود ؟

خواجه آنسلم - بله ، پسر من است .

هارپاگون - پس جنابعالی مسئول استرداد ده هزار تومانی میشوید که از من دزدیده است .

خواجه آنسلم - اواز شما دزدیده است ؟

هارپاگون - بله ، خودش .

والر - کی بشما گفته ؟

هارپاگون - استاد ژاک .

والر (خطاب بساتاد ژاک) - توچنین حرفی زده ای ؟

استاد ژالک - شما خودتان ملاحظہ میفرمائید کہ من یک کلمہ حرف نمی‌زنم .

ہارپاگون - جناب آقای داروغہ ہم کہہ اور استطاعت کردند الان اینجا حی و حاضرند .

والر - آیا حقیقہً باور میکنید کہ من بتوانم مرتکب چنین عمل زشتی بشوم ؟

ہارپاگون - میتوانی یا نمیتوانی ... من این حرفها سرم نمیشود . من پولم را میخواهم .

صحنه ششم

کلنات - والر - ماریان - الیز - فروزین - هارپاگون - خواجه آنلم - استاد زاک
لافلش - دارولغ - محرردارولغ

کلنات - پدر جان ، هیچ لزومی نکرده که اینهمه عذاب
بخودتان بدهید و بی جهت کسی را متهم کنید من در باب کار شما
اطلاعات صحیحی بدست آورده‌ام و آمده‌ام بشما بگویم که اگر با عروسی
من و ماریان موافقت کنید ، پولتان را پس خواهند داد .

هارپاگون - کجاست ؟

کلنات - بی جهت اینهمه نگران نباشید . من بشما قول می‌دهم
که در جای امن و آسانی است و اختیارش در دست من است . شما
لازم است تصمیم خودتان را بمن بگوئید . حالا دیگر اختیار باشماست
یا باید ماریان را بمن بدهید و یا دیگر هر گز روی صندوقچه خود را
نخواهید دید .

هارپاگون - امیدوارم کسی دست بآن نزده باشد .

کلثانت - ابداً. حالا باید ببینید آیا حاضرید زیر بار این عروسی بروید و آیا شما هم حاضرید همانطور که مادر دختر اورا آزاد گذاشته که در میان ما دو نفر هر کس را میخواهد خودش اختیار کند بدین امر رضایت بدهید.

ماریان (خطاب به کلثانت) - مگر نمی بینید که دیگر این رضایت تنها کافی نیست و خداوند علاوه بر این برادری که در اینجا حاضر است پدرم را نیز بمن پس داده و البته باید اجازه و رضایت ایشان را هم بدست بیاورید.

خواجه آنعلم - فرزندان عزیزم ، خداوند تبارك و تعالی مرا بشما نداده که مانع نيات خير و مقاصد مبارك شما باشم . البته خودتان متوجهید که اگر امر دایر شود که دختر جوانی میان پدر و پسریکی را بشوهری خود اختیار کند پسر را بر پدر ترجیح میدهد . پس بی جهت راضی نشوید که در اینجا صحبت‌هایی بمیان بیاید که شنیدن آن هیچ لزومی ندارد . (خطاب به هارپاگون) و از اینرو گمان میکنم بهتر باشد که شما هم به بنده تاسی کنید و باین هر دو عروسی رضایت بدهید .

هارپاگون - من تا چشم صندوقچه ام را نبیند گوشم شنوای هیچ پند و اندرزى نیست .

کلثانت - خاطرتان جمع باشد که صندوقچه را صحیح و سالم خواهید دید .

هارپاگون - پولی هم دردستگاه من پیدا نمیشود که برای این عروسیها بچه‌هایم بدهم.

خواجه آنسلم - عیبی ندارد. من باقدازه دو نفر دارم. پس ازین حیث هم نگرانی نداشته باشید.

هارپاگون - آیا حاضرید مخارج این عروسیها را هم بعهده بگیرید؟

خواجه آنسلم - با کمال منت. آیا حالا دیگر راضی هستید؟
هارپاگون - بله، اما بشرطی که برای این عروسیها یکدمت لباس هم بدهید برای من بدوزند.

خواجه آنسلم - آرا هم قبول دارم. اینک برویم بمبارکی و میمنت چنین روز فرخنده‌ای بعیش و نوش بپردازیم.

داروغه - آهای، آهای، آرامتر! باید دید مخارج استنطاق را که خواهد پرداخت؟

هارپاگون - این استنطاق کدام دردی را دوا کرده؟

داروغه - صحیح. چشم روشن. پس تصور کردید که این استنطاق را مفت و مسلم بعمل آوردم.

هارپاگون (درحالیکه با دست استاد ژاکت را نشان میدهد) - برای اینکه دست خالی تشریف نبرید و باجرتان رسینه باشید این آدم را بشما تحویل میدهم که بدار بزنید.

استاد ژاک - پروردگارا! پس انسان چه‌خاکی بسربریزد. راست میگویم، چوب بمفزم میکوبند و دروغ میگویم میخواهند بدارم بزنند.

خواجه آنسلم - جناب آقای هارپاگون ، خوب است ازین غلطی که کرده چشم بپوشید .

هارپاگون - پس خود سرکار حق الزحمه آقای داروغه را بپردازید .

خواجه آنسلم - باشد . آنرا هم قبول دارم . (خطاب به پسر و دخترش) حالا بیائید برویم بمادر تان مژده بدهیم .

هارپاگون - ونهم چشمم بزیارت صندوقچه ام روشن شود !

کفالت بازوی ماریان را میگیرد و میروند بمقبر صحنه جلودر قرار میگیرند . خواجه آنسلم هم الیز را میبرد بجانب وائر ، و ائردست ائیز را میگیرد و میروند در عقب صحنه در پشت سر کفالت و ماریان قرار میگیرند . استاد ژاک از زیر بازوی اشخاص سابق الذکر میگذرد و از در عقب بیرون میرود . محرر داروغه دست میزند داروغه هم سر دماغ آمده دست فروزین را میگیرد . هارپاگون که دیگر رمقی در او باقی نمانده در جلوصحنه با دهن باز ایستاده بر دم نگاه میکند . لافش از عقب صحنه وارد میشود در حالیکه صندوقچه را بزرگش بلند خود پنهان ساخته است . از زیر بازوان حصار رد میشود و میآید صندوقچه را روی میز میگذارد و آهسته بیرون میرود . حصار برآه میافتد .

هارپاگون بر میگردد و چشمش بصندوقچه اش میافتد . خود را بآن میرساند و آنرا وزن و سبک و سنگین میکند و در آغوش میگیرد . در قیافه اش تمام آثار این عیب و نقص بزرگی که نامش خست و کثامت است و در عین حال هم انسان را متفر و متزجر میسازد و هم بترحم میآورد آشکار میگردد . حال هارپاگون بکلی دگرگون گردیده است . صندوقچه را بصورت خود نزدیک میسازد و مانند کسی که چیزی نمانده از حال برود خود را بروی صندلی میاندازد .

ترجمه در اسفند ۱۳۳۵ هـ . ش بپایان رسید .

ژنو (سویس)

خسیس از مشهورترین نمایشنامه‌های کمدی مولیر، نویسنده نامدار فرانسوی، است. مولیر در هیچ یک از آثار خود تصویری زنده‌تر و جاندارتر و هول‌انگیزتر از هاراپاگون، قهرمان این نمایشنامه، نپرداخته است. هاراپاگون پیرمرد ریاخوار تنگ‌چشمی است که پول به‌ریشه‌جانش بسته‌است و حرص زشت و نفرت‌انگیزش خویش و بیگانه نمی‌شناسد و در برابر پول حتی از آبروی خانواده و سعادت فرزند می‌گذرد، تا آنجا که دخترش را به هر رهگذری که جهازی از او نخواهد به‌زنی می‌دهد و با اصرار تمام می‌خواهد با معشوقه‌پسرش ازدواج کند.

خسیس تصویر غم‌انگیزی از حرص و آرزوی ناپذیر آدمی است که پرده‌ای از شوخی و استهزا بر آن کشیده شده است. مولیر در این نمایشنامه، آن‌چنانکه بعضی پنداشته‌اند، ارجمندی خانواده و قدرو منزلت پدر را به‌سخریه نمی‌گیرد، بلکه مفاسدی را که به‌تزلزل بنیان خانواده می‌پیوندد باز می‌نماید و همه مردم، خاصه پدران، را از خست و مال‌دوستی برحذر می‌دارد.



شرکت انتشارات علمی فرهنگی

ISBN: 978-964-445-185-0



9 789644 445185 0

قیمت: ۳۰۰۰۰ ریال